بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم
وزان گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا
به نعمت‌های خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
زبانم را ستایش پیشه گردان

بتوفیقم عزیزی روزیم بخش
بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی ده ای ز گوهر گنج در گنج
کلید گنج دل زبان را کن سخن سنج

گشا ای نافهٔ طبع مرا ناف
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شوق خامه را مشکین زبان کن ... ز عطر نامه را عنبر فشان کن
سخن [illegible] نامی نماندست ... وزان نامه بجز نامی نماندست
در این گنجانه شیرین فسانه ... نمی‌آید صدای زان ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند ... تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
[illegible] زین بزم خامی ... که باشد یک نفس زان باده جامی
بیا جامی بیا کن شهسواری ... ز صاف و درد و بیش آنچه داری

در صفت [illegible] فرماید

ستایم آنکه نامش حرز جانهاست ... ثنایش حرز تیغ زبانهاست
زبانم [illegible] کام از نام او یافت ... تمام شیرینی انعام او یافت
خرد را زو نموده صد هزار روی ... هزاران نکته باریک چون موی
پی آن موزها را شانه کرده ... ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی شیوه توانا ... توانایی ده هر نا توانا

فلک را از چمن افروخته هم | ز غنچه ها [illegible]

[illegible] ساخت سقف برج وار | [illegible]

صبا در غنچه گل را ناف پر مشک | ز گل رخسار [illegible]

[illegible] عروسان بهاری | قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر [illegible] بلندی | به پستی افکن هر خودپسندی

گراه آموز رندان قدح خوار | بطاعت گبر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران | رفیق روز و صحبت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری | کند خار و سمن را آبیاری

ز گلزار چو او باد خزانی | کند فرش چمن را زعفرانی

ز شادی بر شکر کام شکرفان | ز قهرش زهر عیشش تلخ حرمان

وجودش گر چه زان آفتابست | که ذره ذره اندر وی نور تابست

اگر از خورشید و مه دارد نشان روی | [illegible] نشان گوی

بهاران

[illegible] / [illegible] هستی [illegible]

ز [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] / ز عکسش ذره بیرون شد به عالم

بجو [illegible] از جوانی و خرسندی / [illegible] ز لب [illegible]

فلک شرمنده از نورافشانی / فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که با مستی هوسناک / کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ز نور خود فراموشی گزینیم / بسان نوری خاموشی نشینیم

در بیان رجعت به مثالی قرآن

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاکبازی

تو آن دست‌پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر زآمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک

چنین [illegible] | [illegible]

همه در دوری شبان روزی گرفته | [illegible]

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص | بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی در غرب گشتی غرق کرده | یکی از غرب رو در شرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز | یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی سررشته دولت گسسته

چنان کردند در منزل بریدن | کزین جنبش نیارند آرمیدن

ز پیچ راه شان فرسودگی نی | میانرا در دو پا آسودگی نی

چه داند کس که چندین در چه کارند | همه تن رو شده رو در که آرند

عیار آن تا کی بدست سنگ سیاهی | بهر یک روی خدا رب ابراهی

خلیل آسا همه ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن

بکم هر دو هم ترک هر شکی کن | رخ از جهت وجهی در یکی کن

[illegible]

یکی [illegible] ندیدی | یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
[illegible] | ولیکن نقشبندی را نشان جو
[illegible] نقش هر تو نقشبندی | که باشند نقشها را نقشبندی
[illegible] هزاران نقش پیداست | نماید بی قلمزن کلک الف راست
چو بی [illegible] توان یافت نشستی | برون از قالب نیکو سرشتی
ز لوح خشت چون ابجد خوانی | ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم از همه مصنوع ظاهر | بصانع چون شوی مشغول خاطر
چه دیدی کار رو در کارگر آر | قیاس کارگر از کار بردار
ز هم آخر گزان کس را گذر نیست | سر مو کار تو جز با کارگر نیست
میسر ار از همه روی ارادت | و زو جو ختم کارت بر سعادت

[illegible] در مناجات باری تعالی

خداوندا ز هستی ساده بودیم | ز بیم [illegible] آزاده بودیم

[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
[illegible]

نخست از بهر ما امت گزیدی | [illegible]
ز شفقت تا توانایی رساندی | [illegible]
فرستادی بما روشن کتابی | بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم | گهی افراط گه تفریط کردیم
ره فرموده‌ها کم سپردیم | به نافرموده‌ها پا فرسودیم
تو گفتی نیستی ز دستور غایت | تو بشنیدی ز ما نور هدایت
چو آن نور از تو گیرم بو سی نیست | چه حاصل زانکه از ما گوش نیست
چو دانا همچو نادان گشته غرق است | ز دانش تا بنادانی چه فرق است
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ | کفن بر پاره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم آهی | ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن ره خوان سوی درگاه ما را | با ایمان بر برون همراه ما را

مناجات در عفو گناه خود

زبان گوش شنیدن خود و خرد و هوش
به ده توفیق گوش تا بشنوم

من آن مرغم

من آن شمعم که [illegible] | چون چشم [illegible] است

[illegible] گردی | ز [illegible] بودم یار گیرودی

اگر خدمت کردی از خوب بندگی | چو [illegible] سربلندی

مرا [illegible] سرمه سا کردی جبینم | کشیدی سرمه چشم راه بینم

زبانم را بشکر خود گشادی | دلم را ذوق یاد خویش دادی

به شیرینی و چربی از زبانم | نهادی لقمه خوش در دهانم

بهر دندان از آن گوی رسیده | که از خوردن گلو رنجش کشیده

بشکر آن شکر گفتار هم ده | بر اقلیم سخن فیروزیم ده

به گفتن زبان من بگردان | زبان من زیان من بگردان

زکلکم گر جهد حرف خطایی | از آن پیش آیدم خود را رهایی

خط عفوم بر آن حرف خطا کش | چو کلکم زان [illegible] کش

کیا [illegible] ام [illegible] پرورده تو | ز آب و گل برون آورده تو

[illegible]

بهم پیوسته همچون موی سنبل / ز [illegible] بنفشه در دل

گلی کان پای من گیرد نکو بست / [illegible]

چو غنچه یکدلم گردان و یکرنگ / چو لاله کن نشان همدم یکرنگ

در این ره حاصلی جز یکدلی نیست / دو دل بودن بجز هیچ حاصلی نیست

شنیدم پسته گشتی خنده ایشان / چو بادام دو مغز آزار شد یکسان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد تیغش به سر

چو غنچه یکدل آمد رست از بیم جان / نیامد با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برون است / هزاران بار ازان فضلت فزون است

اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم

اگر باشد ز عصیان صد گناهم / توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گل رخ که کردم سرخ دیده / کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم / ازان رو اشک سرخ آید چو رویم

نوازی

[illegible] / سر انگشت آبی بر زمین کار آموختند

[illegible] / ز میمش جیب آمد و میم تا غیب

[illegible] پیشه ... سود / رسان از من به پیغمبر درودی

در نعت سید عالم صلی الله علیه

محمد کز نهم چون نام بر ساخت / ز میمش حلقه در گوش کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حل شد / زبان سر حلقه ملک و ملک شد

نوا ... شد ز سر حاشش الحمد / حمید و احمد و اشرف جاش العلی

چو بار آراست از خلقان الله / سر و بن بر وزان سید با حال

چه نامست آنکه در دیوان ... / بر و مکرفته ... یکتا ... سی

از آن حرف زبانم چون سراید / دل و جانم ز لذت ... آید

چو نام است نام آوه چه باشد / ... تر و ... از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم / مکرم تر و بیش از هر مکرم

حق

در پیا دیر مست آب روشن
ز دست
حشمت روضه از سنت ... گلش

زبانم چون از او حرف سراید

بود

خدا بر سروران سرواریش داد | ز نقش [illegible]

چو آدم در ره هستی قدم زد | ز مهر [illegible]

ز جودش گر نگشتی راه مفتوح | نبردی راه بیرون کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کآتش | بر او شد چون گلستان خرم و خوش

مسیح از مقدم او مژده گوی | کلیم از مشعل او شعله جوی

ز مصر جاهش از کنعان رسیده | غلام بود یوسف زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه اش بود | بیاد محملش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاده سروی | ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایه گردون فرازی | لبش را پایه یحیی العظامی

ببالا سایبان چتر سحابش | چو زرین تیغ [illegible] آفتابش

چو مه را بر سر تیر اشارت | شد از سبابه معجز بشارت

ز نون در میم الحلقه ماه | جبل را ساخت شست او دو پنجاه

نبی

بدر سر

بهشد

جی چون

[illegible] ... قلم بر خط نسخ هر ... فرو انگشت

[illegible] ... نسخ بر نور بنات الجمل

همایی که ... ز سایه از او ... جهان از سایه سرو وی آباد

در سایه بود هر ... پایه او ... زمین و آسمان در سایه او

قدش را بود از جان پاک مایه ... نشد ... جان کسی بر خاک سایه

فلک همچون زمین شد سایه وارش ... ز بر انبیا و هر یا سایه وارش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست ... همی شد زیب لب شد نشکست

اگر چه گور شد زان چشمه هر خام ... چو سرمه ساخت روشن چشم ایام

دو ماتش بود از وی رخنه پر ... شد از خون دو مرجانش غنچه در

یکی دیوار بود از علم و فرهنگ ... محک آمد بی وی ز نیزن آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری ... شد ظاهر زر کامل عیاری

پی دیوار امان بود کریش ... ولی شد چار مسیح از چار یارش

زر کلک
جهان را ... سرو آزادو
وزان
زو
شناسه چون ... جانش خود
زد

کجا در راه وحدت ره درآری | [illegible] دوایی
ودیعی جان جانی در ره او | ولیکن [illegible]

در وصف معراج [illegible]

نبی در ماه صبح سعادت | ز دولتهای روز افزون [illegible]
ز قدر او مثالی لیلة القدر | ز نور او مزالی لیلة البدر
هوای طره اش خجلت ده حور | بیاض غره اش نور علی نور
حواسش اشک شبنم باز کرده | الگمن جعد سنبل شانه کرده
مسمار ثوابت چرخ سیار | به بسته در جهان درهای اغیار
گرفته گرگ و میش آرام در روی | گوزن و شیر با هم رام در روی
طرب با چون سحر خندان از لب | گریزان رنج و محنت زو چنان شب
در آن شب آنچنان اهل مینش | سرای آفرین از آفرینش
چه دولت شد ز بدخواهان نهانی | سوی دولت سرای ام هانی

سواد

ردها ر

بخت

تذرو [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

از لب خوابت آمد و دولت [illegible]

[illegible]

8

[illegible]

بسیج راه عشرت کرد همی ملک | [illegible]

[illegible]

چمنده بر زمین خوش با دو پایی | پرنده بر هوا فرخ همایی

چو عقل

چو [illegible] شمع ... تو فکر [illegible] کشتی خوردی

[illegible] ... هزار پای رکابش گشته سوده

[illegible] از ترسان [illegible] ... شده پران او آسیب داغی

ز گرمی پیچ آتش بر [illegible] ... گرفتی غلها در گردون گردون

ز زیر پای برج ثابت [illegible] ... شده سه‌کی از کی لنت زینش

از آن دولت سرا چون خواجه دین ... خرامان شد به عزم خانه زین

شنید از صبح خیزان گردون صلا ... که سبحان الذی اسری بعبده

زد از شستم آن براق برق [illegible] ... زبکه سکه بر افسن درهم و دار

ز دوش دور [illegible] لحظه تکه گشت ... ز دود کاسه سم حلقه بر دور

در آن مسجد امام انبیا شد ... [illegible] را خفا شد

ز [illegible] عرش برین افروزه [illegible] ... چو هاله خیمه زد بر [illegible] ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی ... برآید زان کمین نام تمامی

حلقه

حلقه

زانگشتش

ز ... بالاتر سنگ ... [illegible]
پس آنگه تند سوی زهره آهنگ ... [illegible] ... چنگ
بقصد بستن بازو گشاده [illegible] چرخ ... آورده ...
چو زد بر کاخ پنجم شهنشه گام گرفت از لعل نوشین ...
فشاند از لعل لب بر مشتری در شد از گوهر چو حقه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین سوی ... زحل حل یافت هر مشکل که بودش
[illegible] [illegible]
وز آنجا قصر هشتم ساخت مسکن ثوابت را از او شد چشم روشن
بنات النعش بهر وی لب گشودند به نظم و نثر خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طایر چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سرو دلربایش چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عشرت افزای بپا اندازش افگند اطلس خویش
وز آنجا چون بسوی سدره ره جست ز پر بردن پر جبریل شد سست

[illegible]

بدو از

[illegible] آیینی [illegible] — [illegible] حد آنجا [illegible]

[illegible] — گذشت از دست [illegible] زبون

[illegible] — قلم [illegible] لا مکانی [illegible] او نوشت

[illegible] — [illegible] درگاه الا دوست بر دوست

[illegible] تا بند — مکان را سر کشید از تنگی جهان بند

مکانی یافت خالی از مکان نیز — از آن ترجمه بود آنجا و جان نیز

قدم در تنگ حدوث جهان را شکست — وجوب آمد [illegible] امکان اوست

بدید آنچه بیرون از حد و بیرون بود — میسر شد از انعام که چون بود

نه چندی گنجد آنجا نه چونی — فرو ماند از کمی لب [illegible] زبونی

شنید آنکه کلامی نه به آواز — معانی در معانی راز در راز

نه آگاهی از او کام و زبان را — نه همراهی جسد و نطق و بیان را

ز ذکر حق حروف جان برآمد و نشنید — ز حرف دوست ورا گوش [illegible] گفت

[illegible]

تا من همه ... بالای او شکست | [illegible]
ز گلشن بر زد آشیان و نشیمن | ز ... [illegible]
منه جامی ز حد خود برون پای | ازین ور ... پای جاه [illegible]
درین مشهد ز گوهای مزن دم | سخن را ختم کن والله اعلم

ایضاً در نعت سید البشر

ز مهجوری بر آمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا غافل نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی | که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان | ز رویت روی ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه | بسر بر بند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را | فکن سایه بپا سرو روان را

ادیم طائفی

[illegible] / مطهر پاک از رشتهٔ جانهای کهن

[illegible] / چو برقی قبای پوش تو خورشید

[illegible] در صحن حرم [illegible] / [illegible] خاک [illegible] بر ساز قدم [illegible]

[illegible] ستی زبانی انداد گاه / [illegible] دلداری و دلداد گاه

اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی در حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سوی [illegible] / [illegible] گرد [illegible] گشته‌ایم

به مسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه گردیم

سوی منبر [illegible] گریه [illegible] / ز چهره پایه [illegible] در زر گرفتیم

بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام [illegible] درخواست کردیم

بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / دلی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک مشکین چشم پرخواب / حریم آستانت را ز صد آب

کجی بردم از آن ساحت غباری — رهی بردم از خورشید و نوری

از آن نوری سواد دیده‌ام داد — وزان گرد عنبر بو دلم شاد

ز داغ آرزو دست محال خون شد — ز دوری از دلی بهر

کنون گر تن نه خاک آن حریم است — بحمد الله که جان اینجا مقیم است

بجز دور مانده‌ام از عشق دوری — ببین دور مانده چندین نجیبی

اگر نبود ز لطف دستیاری — ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا می افکند از راه ما را — خدا را از خدا درخواه ما را

که بخشد از یقین اول حیاتی — دهد انگه ز کار چون نجاتی

چو هول روز رستاخیز خیزد — با تش آبروی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما — ز اکرام اذن شفاعت خواهی ما

بجز چوگان سرافکنده آوری روی — بمیدان شفاعت امتی گوی

بحسن اهتمامت کار جامی — بطفیل دیگران یابد تمامی

کتاب نفحا

[illegible] تو [illegible] ت [illegible]

[illegible]

[illegible] را و بیا چه راست | [illegible] تو کل خواجه [illegible]

[illegible] موج ارجمندان | ز نو فضل [illegible] ربع ارجمندان

چو خواجه در قبای شاهی آمد | [illegible] عبیدالله همی آمد

شعر آن را که لطفش آشنا کرد | [illegible] که خرقه بر دوشش قبا کرد

ز دور دولتش هر کس را نشانست | [illegible] می خواجگی در پا کشانست

جهان باشد چو بخشش گشت زاری | همی خواهد از آن چرخ گشت کاری

از آن دانه که شد آدم به ناکام | ز بستان ارم آمد بدین دام

هزارش مزرعه در زیر کشت است | که زاد رفتن راه بهشت است

وزین مزرعه فشاند تخم کو داد | و زانش [illegible] خانه

ز بهر یا منش [illegible] خاک است | [illegible] اندر ره چه باک است

ز عشقت خاک کان زر اندوخت — هوا از آتش تو آبروی خورشید

اگر نه بهر گوهر نور زمین آسفت — بر او خوردی ز آفتاب نقش یشب

بهر جا افکنده طرح زر آتشت — بر سم گاو ماه و ارزد دیب

اگر افکند قبول همتش منت — شود گاو زمین و آسمان جبهت

بخرمن کوهی از فضل چو همون — ز شور آورده گاو از چرخ گردون

فلک آیین که کواکب در میانه — ز خرمنهای یکی غربال دانه

بهم ها نقش چون دوامی مسلم — بدان ماند که گوی روح اعظم

بکه کر خاک مرکب بسیط است — بجمله فیض احسانش محیط است

گیاهی بهره ور شد از نوالش — ز [illegible] سوی فیل آمد کمالش

کمان روح اعظم زین چه باشد — بجز دم دمی این تخمین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمانست — برون از حد تقریر و بیانست

دلش بحر بهیت راز اسرار الهی — ز او یک قطره از ماه تا ماهی

بجنش جود

[illegible] / بجنبش قطره‌ای آید چه دریا

[illegible] / نه پیوندد به قطره [illegible] از دو یم

گهی قطره شود [illegible] یکی بحث / وزان در تنگنائی آمد بهشت

شود در روی دریا او نشست / وز سیراب دیگر هم چو جسم است او

گشته در هستی او خویش را گم / نبیند از دوئی چشم تو هم

چه گوید قطره اندر بحر [illegible] چیز / ز بحرش کی بود امکان تمیز

خوشا آن آدمی که بر سر خاک آرمید / دل و جان بسته بر خاک او بند

همه بنیاد از سرمایه او / همه دولت نخواه از سایه او

مبادا سایه او از جهان دور / ز فیضش دیده ایام پر نور

شنیدم عمر آخر از ملک کش / نشیند [illegible] ز دور فلک پیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش / بفضل و از اخلاق کرامیش

درین زنگار گون کاخ زرنده / بهم یکی [illegible] تفضیل [illegible] جود

[illegible]

جهان آیینهٔ مقصود شاهی / [illegible] بود [illegible]

درو عکس پادشاه ذریع / [illegible] حسن بگوید

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام / بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره بینا و روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است / جهانی مردمی سلطان حسین است

زبر این خمیده طاق مینا / دو چشم مست او زو هفت بینا

خوشا چشمی که بینایی ازو یافت / نه بینایی توانایی ازو یافت

فلک صد چشم دارد غره او / که چشم چون کند مثل که او

ز روی اوست روشن چشم عالم / ز بوی گلشن او خاک و آدم

بحسن خلق و خلق لطف و تمثیل / بود یوسف درین مصر فلک بیل

در اجلالش کرم رسم قدیم است / کریم ابن الکریم ابن الکریم است

سزد گر از کمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او

خلق

گفتن کرده

[illegible]   شنیده چو چوبها [illegible] بگرفت

چو سر گشتن [illegible]   شده سبز از هر چوبها

چو شمشیر او [illegible]   اگر دو نشان باشد [illegible] زبان تیغ

شکوفه لمعه از زر نشان تیغ   شکفته شده خود خورشید در تیغ

چو کشته برق تیغش بر تو افکند   سیه گر دو خورشید روشن

دو دم یک برق اگر چه نیست   یک از تیغ او یکدم جدا نیست

تقاضی از ثنای هر کجا هست   نیاید روشنی با برق او است

ز عدل او بوقت خواب شبگیر   کند قطع ملک از خفته نخجیر

ز شب گردی چو باید گرگ مالش   نهد از دم میشش گرد بالش

بی ضرب محبت چنگل باز   شود فلاب مرغ تیر پرواز

درخت بیشه بر شاخ چو [illegible]   اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ز بان منقش گشتی   به بچه بخشد از مدش رهایی

گنهکاه‌ها اندیشان مپاکش | [illegible]

اگر یک تن بر و چون مهر او هست | [illegible]

نیابد صبح نور از تیغ مهر بیش | که در ظلمت ندارد او [illegible]

چو صبح آنکه لطف او بخندد | چو ظلمت ظلم را آنجا رخت بندد

چو برق آنکه قهرش بر فروزد | به یک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا بدوران جوانبخت | که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

زهی بالای تخت شاهیش یاد | مبارک چتر ظل الهیش باد

فلک در چتر او در چاپلوسی | زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور | بدولاد گر اینش ندم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش | زمانه را تاج سر نام بدیعش

زنام او عجم چون شد مشرف | بتعریف عرب بادا معرف

جهان را تا بلندی هست و پستی | مبادا این نام پاک از لوح هستی

دیگر شهزاده

[illegible] / [illegible] شده محفلش [illegible] و [illegible]

[illegible] / همی گردد [illegible] روی نقش [illegible]

[illegible] آمد خانی ازو [illegible] / [illegible] را به فرح کرد

[illegible] چو [illegible] باد / دلش چون نام [illegible] دایم پر فرح باد

در بیان ظهور [illegible] شد
آغاز کتاب [illegible]

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود / به کنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفت‌وگوی مایی و تویی دور

جمالی مطلق از قید مظاهر / به نور خویشتن بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل — نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی — ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می‌ساخت — قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست — ز پرده خوبرو در تنگ‌خوییست
نکورو تاب مستوری ندارد — چو در بندی سر از روزن برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران — که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا — جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد — که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن — دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست — نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس — تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی — به هر جا خاست از وی گفت و گویی

از او یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح جویان / شده از بیخودی سبوح گویان

ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغلهٔ سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین شکرریز نمک داد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی / بعشق اوست جان را کامرانی

نکویی تا بود [illegible] زیباست | [illegible]

جلا تا در غلط نامش نکوییست | که آ[illegible]

که همچون نیکویی عشق ستوده | از او سر بر زده در دیده عشق

نکویی آینه او آینه آرا | نکویی پوشیده [illegible]

چو نیکو بنگری آینه هم اوست | نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم | بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد | بیان او زبان دانی ندارد

همان بهتر که هم در عشق پیچیم | که بی این گفتگو هیچیم و هیچیم

در بیان فضیلت عشق و [illegible] آثار [illegible]

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست | تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق | که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا | دلی بی عشق در عالم مبادا

چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
بچشم [illegible] نکوست

فلک سر گنه

فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کآزاد باشی / غمش در سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی

اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش نغمه که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببندند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند

به گیتی گرچه صد کار آزمایی / همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گرچه مجازیست / که آن بهر حقیقت کارسازیست

بلوح اول الف با تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری

مرا گفتا بیا تا عشق از جانی | [illegible]
ولی باید که در صورت نمانی | [illegible]
چه خواهی رخت در منزل نهادن | نباید بر سر منزل ایستادن
بحمدالله که تا بودم درین کوی | براه عاشقی بودم تکاپوی
چو دایه ناف من بی شک بریده | به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده | ز خونخواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیر است | هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق | دمیده بر من و دادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر | سبکروحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی | که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت | که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این صدا آمد بگوشم | باستقبال بیرون رفت هوشم

[illegible]

بجان گفتم

[illegible] نخستین دم ز بسم تو بحر آورد برا
[illegible] که ز علم میوه تحقیق تخت [illegible]
[illegible] عشق آن گفته دانی [illegible] سخن رخت گمنه دانی
[illegible] گنبد [illegible] که هم چشمه کواکب زو برآورد
سخن را پایه بر جایی رسانم [illegible] باز و با جنت آسمانم
[illegible] [illegible] گوید
سخن ز ساقی دیوان عشق است سخن نو باده بستان عشق است
خرد را کار و باری جز سخن نیست جهان را یادگاری جز سخن نیست
بعالم هر چه از نو و کهن زاد چنین گویند سخندانان از سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد قلم بر صفحه هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان حرف موجود گشاد از چشمه اش فواره جود
جهان باشان که در بالا و پستند ز جوش نشهای آن فواره مستند

چو زان چشمش کند تنبیه زاری | [illegible]
زند باد غمش دستش بدامان | [illegible]
بکنده بر وری ور دوازده گوش | فتد از مقدم او هوش [illegible]
کند خاطر باستغنائش آهنگ | در آرد دل پیر جوان عشق [illegible]
گهی لب را نشاط خنده آرد | گهی از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب بنده مندان | وزو گریان شود لبهای خندان
چو این شان آگهی هستم ازوی | معاذ الله که دامن چینم ازوی
بدین می شغل کبری ساخت پیرم | زپیرانش نی اکنون شغل گیرم
و هم از دل برون راز نهان را | بخندد اثر کلکها هم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو | ز شیرینی کنم خسروی نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون | کسی دیگر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا | ز حسن یوسف و عشق زلیخا

قصه

[illegible] القصه [illegible]	[illegible] ان خوانم [illegible]
چو شد [illegible] منزل	[illegible] که [illegible] مکان [illegible]
[illegible] بودی چو [illegible] مستی	[illegible] کاسه [illegible]
[illegible] راست [illegible]	دگر خود گوهری آمد [illegible]
چو صبح راستی از صدق دم زد	[illegible] آسمان زرین علم زد
صنعت گر [illegible] فروغی	ضمیر زان چراغی [illegible] فروغی
چه ادونی [illegible] زشت و زیبا	چو از زیبا گذرد زشت زیبا
ز زیبا زشت زیبایی [illegible]	ولی زیبا [illegible]
رخ گل رنگ را گلگونه باید	کش از گلگونه گل رنگی فزاید
چو گلگونه [illegible] ماند	نه بیند دیده زان تغییر حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده	جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر که را نازی فزاید	نه از اول [illegible] خواهد

ازان صبح نخستین عشق [illegible]
که [illegible]

نوازد عاشقان را از ... | [illegible]

زلیخا نامه پیری عشق ورزید | [illegible]

پس از پیری و عجز و ناتوانی | چو بازش تازه شد [illegible]

بنجبر راه و نای عشق فرسود | هر آن راز در آن بود و [illegible]

درین نامه سخن راندم ز هر یک | بجا هر گوهر افشاندم ز هر یک

بهر نقدی طرازشان خرج سازم | ز حکمت تازه گنج درج سازم

طمع دارم که گیرنا که شکرفی | بخواند زین محبت نامه حرفی

نشاید نامه سان بر دوی من | [illegible]

به روز چشم اگر بیند خطایی | نیارد بر سر من ماجرایی

بعذر وسع در اصلاح کوشد | اگر اصلاح نتواند خموشد

در استان شیخ ... [illegible]

گهر سنجان دریای معانی | طرف خواهان وحی آسمانی

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] از آدم خبر باز

[illegible] / [illegible] او را تعلیم داده او را

[illegible] بسر [illegible] / [illegible] در هر یکی [illegible] پایه خویش

گروهی با شکوه پادشاهی / به تاج شوکت شاهی مباهی

[illegible] صف بصف دیگر [illegible] / [illegible] و [illegible]

چو آدم اندر آن مجمع نظر کرد / ز هر جانب تماشایی دگر کرد

میانشان یوسف آمد چون یکی ماه / ز خورشید اوج عزت [illegible]

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان آن جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او کم / نهان گرد پرتو خورشید انجم

روانی و پری افکنده بر دوش / فدای خاکپایش صد روان و هوش

کمال حسنش از اندازه بیرون / ز حد عقل و فکر هندسه بیرون

بپوشانش خلعت لطف الهی / به فرقش تاج فر پادشاهی

بجنبش در طلوع صبح سعادت | [illegible]
همه غنچه‌ها از نسیم نوا [illegible] | ز ظلمت [illegible]
هزاران روح قدسی بی کم و کاست | علمها برکشیده از [illegible]
درین محراب که خورشید قندیل | فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه جمال آدم عجب ماند | بعنوانی تعجب زیر لب راند
که یا رب این چه رخت از گلشن کیست | تماشاگاه چشم روشن کیست
بدو این بهره دولت چرا یافت | جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست | فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست | ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز نیوان بکند ز ایوان جاهش | زمین مصر بادا تختگاهش
ز بس خوبی که بر رویش عیانست | جمال‌گیر خوبان جهانست
کند روی ترا آئینه داری | ببخشش زانچه در گنجینه داری

باغش یک

[illegible] — [illegible] نقش [illegible] چاره [illegible]

[illegible] برادرا — [illegible] انکی [illegible]

[illegible] جهانک [illegible] — [illegible] نقش [illegible]

[illegible] آینه روشن [illegible] — [illegible] دل شکسته خویش

[illegible] روشن [illegible] — [illegible] روشن [illegible] قرار

چو گل از ذوق [illegible] شکفت — چو بلبل بر گل [illegible] عاشق

جهان [illegible] — [illegible] شهاده

[illegible]

برین نوبت که جهانی صورت [illegible] — زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت [illegible] ظهور است — [illegible] در جهان افتاده [illegible]

اگر عالم [illegible] مستور ماندی — [illegible] انوار [illegible] مستور ماندی

[illegible] نور [illegible] — [illegible] رونق بازار انجم

زمستان انجمن بارا نشد و | ز [illegible]

چو آدم رخت زین صحرا بکار بست | [illegible]

چو او هم رفت گرد آغاز او شب | ورین نابیس خانه [illegible]

چو شد در لیس در لیس آسمانی | بنوح افتاد و زین را [illegible]

بطوفان فنا چون غرق شد نوح | شد این دوره خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش [illegible] آفاق | موفق شد بدان اتفاق اسحاق

از این هامون شد او در راه عدم کوب | ز دور از کوه بر می کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کام زد گام | ز خاره شام بر کنعان علم زد

قیامت را لکنعان محمل افکند | فتاده در فراقش یال در [illegible]

شمار کوس بندش از بزد و مش | در آن دوره شد از موره [illegible]

بسر بردن ز یوسف بازو و زاشت | زلی یوسف درون جانش ره داد

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر | برخ شد ماه گردون را برابر

نبوت در نبوت [illegible] پیدا
به تفصیل [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] چنانی [illegible]

د میراز

[illegible] نهان [illegible] نمود از آسمان جمال هلالی

[illegible] رشت ببای نازک اندامی به دست

[illegible] شهراز برج آسمان [illegible] ز روی او منور چشم آفاق

همه روزه لاله از باغ یعقوب از او هم مرهم و هم داغ یعقوب

نوالی شد نشیمن فزای کنعان شده ور رنگ گلشن صحرای کنعان

ز جان ما بود بهره ما ز نیش ز نیش خویش [illegible] نگرش را

چو دید [illegible] و رکنار نود و دو پیاله ز میدا [illegible] ز هر [illegible] و رنواله

گرامی تر از [illegible] گوهر همی زما ور ماند با [illegible]

به [illegible] چون دید حال گوهر خویش صدف گردنش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت گلزار [illegible] ورش یافت

قدش آمد خوش [illegible] اوزار [illegible] نگه بهاری آورد

دل عمه به هرش شد [illegible] سپرد [illegible] از او یک لحظه نبود

بهر شب تعبیه چون خوان و دستار [illegible]

بهم آرزوی روی او داشت [illegible]

ز او کس دل غمگین نیافت که او در بندش [illegible]

تبیان نخواست آن ماه دلافروز زبیش چشم او باشد [illegible]

نخواهم گفت یکدم گر زمهر ورزی شوم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف خلاصم ده ز مهجوری یوسف

مخو نگاه را زمن فرستش جواب بنا زمن فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله ساز که تا گیرد ز یعقوبش آن باز

که بند اسحاق بودش یک کمربند ز خدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستی که بستی ز دست اندازی آفت برستی

چو یوسف را ز خود رو در بدر کرد میان بندش نهانی زان کمر کرد

جهان بیند

[illegible] — گه کاهی شد قطور از آتشش

[illegible] — برا از سینه‌اش جیب گشاده

[illegible] هم هر کس قدرش نبود — بود کم هر سبب آشفتن بود

چو آن گه رفت از سپاهان کم — گرفتی هر کسی را زان تو ام

بپوشید جامه سبز و جوی اردی — پس آنکه در وی هر کس روی کردی

چو در آفاق یوسف نوبت افتاد — گریبان از میانش جیب و کشاد

که هر روزی هر که کشتی پای گرفتا — گرفتی [illegible] کلاه اسپرغش

دگر باره درون شد و جهانم — چو کرد آماده بر دوش جوی جانم

دگر شد خاطر یعقوب خرم — ز دیدارش شد آبستی و دیده هم

پوشیدش جبه وزین شانه بست — لباس از چند لعل حسن قبا بست

به بینی رو چو یوسف قبا بست — ز فرزندان دیگر روی بر تافت

یوسف بود آنکه بودش — یوسف بود هر کار که بودش

[illegible]

[illegible]

بلی هر جا نکو انسان نهانی | [illegible]
بگویم کانچه حسن دلبری بود | [illegible]
ازو بود از سپهر آشنایی | ازو بگون و مکان [illegible]
همه صهبات روشن آفتابی | که از رومی بر فلک افکنده نیرنگ
مقدس نوری از شید چه و چون | سر از جلباب بیچون آورده بیرون
چه میگویم چه جای آفتابست | که رخشان چشمه اش آنجا سرابست
چو آن بیچون درین چون کرد آرام | بی روپوش کرده یوسفش نام
دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت | ز رگ گردش بجای جان آیینه داشت
زلیخا نیز که رشک حور عین بود | بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش تا دیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی
چو از دوران غم عشق آورد زور | ز نزدیکان نماند عاشقی دور

در صفت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش نشسته بود و در خواب دیده

چنین گفت

[illegible] — زر گنجینه او پر سخن گنج

[illegible] — بمغرب بود شاهی نام طیموس

[illegible] شاهی کامل او — که هر چه آرزو بودی دل او

بجز تخت و تاج و اقبال مندی — ز بالش تخت را پایه بلندی

[illegible] تیغش از نبرد آکمر بند — ز پا بندش نفوذ بخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت — که بالا از همه عالم سری داشت

ز دختر اختر از برج شاهی — فروزان گوهر از درج شاهی

نگنجد در زبان وصف جمالش — کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش — شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نرمین [illegible] اکل ... او چو هیم — ز وصف آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آرمیده — ز پستان لطافت سرکشیده

ز جوی شهریاری آب خورده — ز سرو جویباری آب برده

بهر قتل موی و دام مو شکافان | اگر تو [illegible]

نرادان مو شکافی کرده بنیاد | نهاده [illegible]

فرق او دو نیمه نافه را دل | از و با نافه کاری [illegible]

فرود آویخته زلف سمن سای | فکنده شاخ گل را سایه بر پای

دو گیسویش دو هندوی رسن تاب | ز شمشاد سرافرازش سمن باز

فلک در بس جمالش کرده تعیین | نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نون سرنگون از مشک سوده

ز حد نون او تا حلقه میم | الف واری کشیده بینی از سیم

بزیر آن دو نون طرفه دو صادش | نوشته کلک صنع اوستادش

نموده بر الف صفرا دو ها نیز | یکی وه کرده آشوب جهان را

شده سنبش عیان از لعل خندان | یکی دو میم را عقده بدندان

ز بستان ارم رویش نموده | ورد و گلها شکفته گونه گونه

بود هر جا

ز هر سو نشان بهاری ندید
به رنگی جهان را و گلشن نمی

ز بس عکس همه تن گرفت
ز دریا یکی بر آرد سحاب

چو تب او و تا برده راه
گرفته تو آمده رشحی از آنچه بود

فتاده دل بود از تب آشنا
از هم جدا گشت هم گرداب اوی

به باغ از روش صافی آینه از عاج
نگردون آورده نقش هوا تاج

به هر سو نشسته شده گلشن سمن را
گل از جیب کرده پیرهن را

ز بستان هر یکی چون غنچه بسته
حباب تو گشته از عین کافور

ز هر نار تازه نورسته رنگ شاخ
کف اسپید شان نموده گستاخ

ز هر باغ کنج بستن و بغل بود
عیار سیم مثل از دغل بود

بی نمود آن پاکیزه چون در
دل پاکان عالم از دعا پر

پر پرنده یابان یکجا کرده پندش
رگ جان ساخته تو بند بندش

ز تاراج سران تاج و دیهیم
ز دو سا خد استخوان کرده پر سیم

کفش را هست ده هر تخت انبشتها [illegible] ها

بدست آورده زانگشتان قلمها زده [illegible] رقمها

دلی از ناخنش بسته خیالی فزوده بر سر هر [illegible]

به پنج انگشت مه را ابرو پنجه ز رونق پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی نیمی ز باریکی بر او از موی بیمی

نیارستی کمر از موی بستن گر آن مو بود بس هم گسستن

شکم چون تخته قاقم کشیده ز می وابه ناف او بریده

سرینش کوهی از سیم ساده چو کوهی کز کمر زیر او فتاده

بدان نرمی که گر افشردش انگشت برون رفتی خمیرآسا ز انگشت

ز دست افتاده زرینش خمش شو بیا و سیم و ساق افتاده بشنو

وز زیر ناف تا بالای زانو نگویم هیچ نکته گفته با تو

نزاده در حریم آن حرم کاو حصار عصمتش اندیشه را راه

تن را…

[illegible]
بقای حسن را اسم نکوش

[illegible] جیب [illegible]
دلی از نشئهٔ هر لب او مسرور

خیالی تو نمود آئینه را رو
درآمد از دو بیتش فزا او

که آن آئینه هم زانوی او شد
که عکس او ز تاب ابروی او شد

قدم در نقش نهاد از سر آن گشت
چو او در حلقهٔ عشق صاحب قدم شد

چو آن تو بودی خو رفتی چپ و راست
قدم از پاشنه تا نحیی نازک

که گر بر چشم عاشق کردش جای
شدی بر آئینه از شکل کف پای

ندانم از زر و زیور چگویم
که تا ابد بود قاصر هر چه گویم

بر زیور بود که وصف آن بری کرد
که زیور را جمالش زیوری کرد

چو از گوهر مبارک افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت

دُر و لعلش که بود آویزه گوش
همی برد از دل و جان لطف او هوش

اگر گنجینهٔ گوهر زدی دن
شدی گنج جواهر جیب و دامن

[illegible]

هر صبح نوی بند من گرفتی بو	[illegible]
نکو بلطفش گرفتی پایه را دوست	که پا [illegible]
نیارم گفتن از بس از زخم جراو	که شد خلخال اندر پایش [illegible]
گهی در عشوه مسند نشینی	گهی پا در میان روی زمینی
گهی در جلوه انوار خرامی	زند زرکش کله مصری و شامی
بهر روزی نوی کانکنده پرتو	نبوده در تنش جز خلعت نو
بیک جنبش دو پا در سر نبوده	چو به هر روز از برجی نموده
ز پابوسش سران دامن کشیدی	بگرد امن تن دولت رسیدی
ندادی دست جز بر آتشش را	که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردند	بهر بر دو بان پرستاریش کردند
ز شمشادان هزاران خوزاده	بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته	نه یکبار تنش خاطر شکسته

نبوده عاشق

[illegible] — ز [illegible] طراوت نوبهار را

[illegible] جعفری — سحرگاهان غنچه خندان شکفتی

[illegible] عنبرافشان از گل و سنبلستان — بجنبان خانه [illegible] غزالان

ولی فارغ ز عشق [illegible] ورا — نبوده غیر عشق یار پیشش کار

در میان حرم و دلشاد بودی — وزین خرم خاطرش آزاد بودی

گهش از ایام برگردیدن چو [illegible] — وزین گشت جامی [illegible] چه [illegible]

[illegible]

[illegible]

شبی چون صبح زندگانی — [illegible] افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده — خرد [illegible] پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پر نظاره — نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده [illegible] خوش عسس را — زبان بسته جرس جنبان جرس را

نگارا لوح گشته حلقه در دم — ... گم

ز شمشیر دو رخ شب شنجر گشته — ز انگشت ... بر ده

ز شنبه دار کاخ شهریاری — چو خارش ... نرگس گوکی شما

به بیداری نمانده دیگرش تاب — خواهی کو کنارش کرده در خواب

ستاده هر دو ابرو گویی زلف تاب — هجوم خواب و بستش سینه بر چوب

نکرده ... از زیاد یا تی — ز انس غفلت شب بردگان حی

ز لبهای آن لبهای شکرناب — خنده پر نرگس شیرین بکرد آب

ز لبن بسالش ... شکسته — بگلنار ... نقش سینه

سرش سوده به بالین جعد سنبل — تنش واده به بستر خرمن گل

بخوابش چشم صورت بین غنوده — ولی چشم دگر از دل گشوده

در آمد ناگهان اندر جوانی — چه میگویم جوانی بلکه جانی

همایون پیکر از عالم نو — بباغ خلد کرده غارت حور

گلگشت

ربوده

برآورده سر از جیب گلشن | گرفته یک بیک غنچه دامنش
کشیده قد [illegible] شمشاد | ز آزادی غلامش سرو آزاد
نهاده از بنفشه زلف او زنجیر | کمر در راه [illegible] بپا بر
رخش تابی از تیغ برج فردوس | دو ابرو کرده آن مه خانه در قوس
سمن [illegible] از سر [illegible] ناز | ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکرریز | زبانش در تکلم شکرآمیز
شکرده از [illegible] با نوش میریخت | نمک از پسته پر شور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق | ز سیب آویخته آلی معلق
به گلزار رخش از مشک داغی | گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمین ساعدش بازو توانگر | زهی سیمین میان چون موی لاغر
[illegible] چون پرورشش زده [illegible] | [illegible] بدارش فتاد آنچه افتاد
جمالی بد از حد بشر دور | ندیده از پری نشنیده از حور

غنچه و دامنش

[illegible] از جیب خویش
[illegible] سرو بر [illegible]
[illegible] روپش [illegible]
[illegible] خواب [illegible]

[illegible] خشان
[illegible] در خشش [illegible]
[illegible] برق [illegible]

بهشتم ساکنی دیوانه نو آتش | شد به گرد دل آن آتش

ز حسن سیرت و لطف شمایل | اسیر عشق [illegible]

گرفت از قامتش در دل خیالی | نشان داد از درستی در جانش [illegible]

ز رویش آتشی در سینه افروخت | وز آن آتش متاع صبر و هوش سوخت

وز آن عنبرفشان گیسوی پربند | بهر مو رشتهٔ جان کرده پیوند

ز طاق ابرویش با غم شد جفت | ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت

دل از تنگی لبش تنگ شکر ساخت | ز دندانش ز ده عقد گهر ساخت

به رویش چون بدید آن خال دلکش | نشست از وی سپندآسا بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید | بدان سان سیب آسان کی توان چید

بنا منظور زیبا صورتی بود | که صورت کاست اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخایی رمیده | از آن صورت به معنی آرمیده

از آن معنی اگر آگاه بودی | یکی از واصلان راه بودی

[illegible]

دلی چون

ولی چون [illegible] تصویر تنها — نشد از وی از آن معنی خبردار

[illegible] هم مانده — بصورت تنها گرفتار هم مانده

به صورت گر به معنی ره نیابد — گهی از دل سوی صورت گراید

چنین داند که در کرده‌ی مست — از آن در گردن آرد رشته‌ی عشق

چو سازد عزم ره گی زلالش — نیابد باده نم در دیده سفالش

[illegible] نسیم [illegible] — [illegible]

شبی غنچه در [illegible] — [illegible]

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت — خروس صبحگاه آواز برداشت

غنا را لحن دلکش بر کشیدند — لحاف غنچه از گل بر کشیدند

زلیخا همچنان در خواب نوشین — دلش را روی در محراب نوشین

نبود آن خواب بل بیهوشی بود — ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند — پرستاران به دستش بوسه دادند

سمن از آب شبنم روی شسته
بنفشه جعد عنبربوی شسته

نقاب از لاله سیراب بگشاد | [illegible] بگشاد
گریبان مطلع خورشید ده کرد | ز مطلع [illegible] کرد
ندید از دو بهر دوشین نشانی | چو غنچه شد ز درد دوری [illegible]
مر آن شد کز غم آن سرو چالاک | گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم نهان بگرفت دستش | بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ | چو کان لعل باشد در دل سنگ
ز دل میخورد و چون غنچه دلش خون | نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیز اندر حکایت | دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند | دل او چون شکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه | بدل از داغ عشقش صد نشانه
نظر در صورت اغیار میداشت | ولی در سینه دل با یار میداشت
عنان دل بدست خود کجا بود | که هر جا بود با آن دلربا بود

دلی کز

[illegible] ز عشق [illegible] — ز دست رفته ز خوبی که منش می‌شکست

بر [illegible] ز — [illegible] نفس ناکس آرا می‌[illegible]

[illegible] چمن [illegible] که — که [illegible] هزار [illegible] چو [illegible]

هزاران بار جانش بر لب آمد — که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد روز دار غمخواران — شبی [illegible] ز غمهای [illegible]

از آن پرده نشان نشنید [illegible] — که آن یک پرده در دو بین پرده دار است

چو شب شد روی بر دیوار [illegible] — ز زاری بیت خود چون عنکبوت کرد

ز بار اشک بست او بر [illegible] — دل پرواز می خود ساخت چنگ

ز ناله نغمه جانگاه بر داشت — بزیر و بم نشان آه بر داشت

غزلها او به پیش پرده بنشاند — هم از پرده هم از لب گوهر افشاند

گهی با گریه گوهر از چه کانی — که از تو دارم این گوهر فشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی — نشان از مقام خود نگفتی

شنیدستم که هست از گریه پرسم — [illegible]
اگر شاهی ترا آخر چه هست — وگر ما [illegible]
مبادا هیچکس چون من گرفتار — که نی دل دارم اینجا نه [illegible]
خیالت دیدم و بربود خوابم — گشاد از دو دیده جوی خونابم
کنون دارم تنی بیخواب مانده — ولی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش — نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم زگلزار جوانی — تر و تازه چو آب زندگانی
تو بر سر هر زمان بادی وزیده — تو در پا هر زمان خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی — هزاران خار در بسترنهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صدبار — چسان خواب آیدم در بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود — شکایت با خیال یار شب بود
چو شب بگذشت وقتی هرکجا را — نشست از گریه چشم خونفشان را

بیش نبود

[illegible] خزان / [illegible] خشک [illegible] بر لب

[illegible] / بسبزه جا [illegible]

شده [illegible] چمن آمیخته [illegible] / سر شوقی [illegible] آمیز کشتی

[illegible]

کمان عشق هر جا افکند تیر / سپرداری نباشد کار تدبیر

چو سازد در درون آن تیر خانه / ز بیرون باشد آنرا صد نشانه

خوشست از بخردان این نکته گفتن / که مشک و عشق را نتوان نهفتن

اگر مشک کرد در پرده صد تو / کند غمازی از صد پرده اش بو

زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی سرسبزی آن هر دم ز جایی / بکردی از درون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت / بجای آب گل خوناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادند — [illegible]

یکی از آتش دل آه میکرد — یکی دود [illegible]

بهر آهی که از دل برکشیدی — گمان بودی کباب [illegible]

یکی از روز و شب بیخواب و بیخود — گل سرخش نمودی لاله زرد

ندانستی همه کز چیست باغی — نزد [illegible] لاله خالی ز داغی

کنیزان این سخنها چون شنیدند — خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کاین راز چیست — قضا جنبان آن حال عجب چیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیده است — همانا کز کسی چشمش رسیده است

یکی افتاد همچنین پسندش — که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفتا همانا سحرسازی — ز سحرش بست بر وی این طرازی

یکی گفت اینهمه آثار عشق است — دلش بی شک زبر بار عشق است

ولی کس را به بیداری ندیده — ز خوابش گوییا این آفت رسیده

الی [illegible]

[illegible] چمن [illegible] ... نگوید با [illegible] بلبل قوالی

[illegible] بت ... سخن [illegible] بحر آخر نمیشد

[illegible] شنو [illegible] داده ام [illegible] شنید ... ز آزار فسونگری سرمایه داشت

گواه عاشقی کار آزموده ... یکی عاشق یکی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق ... موافق ساز بر ناموافق

شنیدی آمد زمین بوسید پیشش ... بیاورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچه بستان شاهی ... سحر خیزی ز تو گل زد بانگ ماهی

دلت خرم لبت پرخنده بادا ... زرویت بخت فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی ... که گرد وقت طوقی جانم تذروی

من از نخجیر وفای آن جویبارم ... که بر درویش زمانه ور کنارم

رفعت ز آغاز من پوزم که زیبا ... به تیغ مهر تا غث من بریدم

سر و تن شستم از مشک و گلابش ... گلاب و مشک کردم خطابش

تو را [illegible] دل کرد مستانه — [illegible]

ندا از شهر و دام تنگ بت را — هر دو [illegible]

شب آمد خواب در کار تو کردم — سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رقصم طراز دوش بودی — چو چشم غنچه در آغوش بودی

چو شد شاخ گل رویت خرامان — هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتگار بودم — بخدمتگاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت — فتادم همچو سایه زیر پایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم — چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم — بدان خدمت پرستارم که بودم

ز من راز دلت پنهان چه داری — ز خود بیگانه ام زینسان چه [illegible]

بگو آخر در این کارت که انداخت — که بر روی نشان خرده بارت انداخت

چنین آشفته در هم چرایی — چنین با درد و غم در هم چرایی

گفتگوی سرو

گل را گفت

[illegible] | [illegible] زمینی

[illegible] | [illegible] بهانست که منشأ گلشن [illegible]

[illegible] هم گر زر و ماه و زر ازاده | [illegible] مرا گیسو آن ماه

اگر بر آسمان باشد ور خشیم | [illegible] قدسیان ور آتش سرشتم

به تسبیح و دعا خواهم نشاندن | نگارم بر زمین از آسمان [illegible]

وگر باشد پری در کوه و بیشه | بخوانم خواهم کار آن [illegible]

به تسخیرش عزیمتها بخوانم | [illegible] و بندت رسانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد | [illegible] سازم از دمی خاطرش شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد | [illegible] خداوندت نخواهد

زلیخا چون شنید آن مهربانی | فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید او را است گفتن هیچ چاره | گرفت از گریه هم راه [illegible]

که گنج مقصدم ناپدید است | ولی آن گنج ناپیدا کلید است

چگویم با تو هر حرفی بازگفتم	[illegible]
ز عقل و همت تا کی بشنیم از دم	ز من [illegible]
چو شیر مست عشق تلخ کامی	نگنجد اندر آن کام خوش [illegible]
زبان بگشا و انگه پیش زاید	ز هر رازی که بینی عشق ساخته
ز خواب خوش شدن بیدار نتواند	به بیهوشی خود بیدار [illegible]
چو دانم حرفی از طومار او خوان	ز چاره سازیش حیران تو و ما
بی آن حرف نقش هر خیال است	که ما و اینها را گفتن محال است
مرادی راز از این پیدا نی	کی در آخر گفتن توانی
مپرس آن دلش حزین بند گشاید	باصلاحش زبان بند گشاید
نخستین گفت کاینها کار دیوست	همه کار دیوان مکر و ریو است
بروم صورت زیبا نماید	که تا بردی در سودا گشاید
زلیخا گفت تو بوی را چه یارا	که بنماید چنین شکلی دلارا

[illegible]

نگاه بود

[illegible] | نهاده گره زر را به زنجیر

[illegible] ست | چرا با چه بهره از سخن حاکم

[illegible] به خواب گرنه است | همه شب تا سحر بیدار بودن

[illegible] | [illegible] رنج با رنج گر آید [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] کار [illegible] | [illegible] با گران دادی شکستم

هر اندر کار از دست رفته است | عنان اختیار از دست رفته است

هر انفس نشسته در دل تنگ | [illegible] لب محکم تر است از نقش بر سنگ

اگر با دی و روزه با آبی آید | ز سنگ آن نقش محکم کی زداید

چو دید او بدنش اندر عشق محکم | فرو بست از صحبت گوش و دم

نهانی رفت و حالش باز گفتند | بدو آن قصه مشکل برآشفت

ولی چون دید عاجز دست [illegible] | حواله کرد و کار عشق را تقدیر

در خواب دیدن زلیخا یوسف را [illegible]

[illegible] عشق [illegible] [illegible]

چو شد آن دل که منزلگاه عشق | کار عاشق [illegible]

دُرِ رخشنده [illegible] | که عقل و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی از دو [illegible] سلامت | شود گاهی به درگاه ملامت

چنان حالش ملامت کیش گردد | که از عشقش ملامت بیش گردد

زلیخا همچو [illegible] ماه و سالی | پس از سالی که شد [illegible]

الا آن آشنایی [illegible] ستمدیده | نشسته [illegible] در خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آفتابم را بزردی

فکندی [illegible] | نشانم کردی از تیر ملامت

به دست سرگشتگی وادی غمم | [illegible] جز سرگشتگی چیزی ندانم

نهادی در دلم از مهر تابی | تجلی میکند با من بخوابی

بیداری

[illegible]   شبی چه شب که [illegible] نشیمن

[illegible] خواب   که بودی چشم آن ماه جهانتاب

گشاده چشم من [illegible]   ز نقش خویشتن خوابش همی دام

چو دولت شد از خواب بیدار   نه پیدا دام اندر خواب و بیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب   رسیده جانش از اندوه بر لب

زناگه زین خیال خواب بربود   ولی آن خواب بی‌هوشی نبود

هنوزش تن نیاسوده به بستر   درآمد آرزوی جانش از در

همان صورت که زد راه دل او   درآمد با رخ روشن‌تر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش انداخت   ز جا برجست و در پایش درانداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام   که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بدان صورت که زاول ره زدی راه   بکش از جان من دل [illegible] صد جاه

تو را نقشی که از نور آفریدست   ز هر آلایشی پاک آفریدست

شود هر بیدلی خوبان سروری داد | [illegible]

قدرت را گلبن بستان بخانه | [illegible]

زهی ... دل فروزت شمع افروز | که چون پروانه مرغ جان ...

ز ... کیوان داده گنجی | که بر من زده بهر ...

تنم را ساخت چون موی میانت | دلم را تنگ چون ... دهنت

کرم حال من بیدل بخشایی | ببابم صبح ... شکر نگشایی

گویا ابر نبال دلستانی | که ... وصالم گدا ...

ز درخشان گوهر کانت گدا است | گدایی شاهی ایوانت گدا است

تکلیفت از نژاد آدم من | ز جنس آب و خاک عالم من

کنی دعوی که هستم به تو عاشق | اگر هستی در این گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار | به بخشی رضای من نگهدار

کمر وندان رسیده شکرت را | نسازد الماس دیده گوهرت را

مواز

[illegible]   چو بندد کس میان از بهر خدمت

[illegible]   به تیر عشق و تیر غم نشانه

[illegible] آن امیر بی [illegible]   ز نقل او شنیده [illegible]

[illegible] ریزی ز دیوانه‌ها   فتاده آتش اندر پرده‌ها

سحرگه مست از شیرین خواب نوشش   نگردد [illegible] چنان بر [illegible] آتش

دل ما شد ز او اندوه بر شد   نگردد [illegible] دوش اندوه پر شد

یکی صد گشت سودایی که بودش   ز رشک [illegible] غوغای که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست   ز بند بند و قید مصلحت رست

ز مهر و مه چو غنچه جیب جان چاک   چو لاله خون دل [illegible]

گهی از مهر رویش موی می‌کند   گهی بر یاد زلفش موی می‌کند

پرستاران بهر سو بنشستند   بگرد او چو هاله عقد بستند

اگر از حلقه بودی هیچ تقصیر   برون جستی ز حلقه راست چون [illegible]

اگر گفتی ز آن قصه و داستان [illegible]

دگر شد بس که زوی غنچه گردان چو گل [illegible]

پدر زان واقعه چون گشت آگاه دو را چو شد [illegible]

شنید هرش هر رای [illegible] [illegible]

بفرمودند چنان ماری ازو که باشد مهره [illegible]

بسیمین ساقش آن مار کمر سنج در آمد حلقه زن آن مار [illegible]

ز اینجا بود گیتی خوب آری بود هر گنج را ناچار ماری

چو زد پیچ مار زیر دامنش خفت ز [illegible] بده مهره [illegible] بگفت

مرا با وی دل اندر عشق پیوست همان پیوندم در این عالم پسند است

سکندر [illegible] چرخ عمر فرسای بدین پیوندم چرا ساز و گران پای

مرا خود نوبت پایی نمانده است بهیچ آمد شدن رایی نمانده است

بدین پیوندگان با سنم چنین بدین تیغ جفا دل خستم چنین

ز دور رفتها

[illegible] ... ره جنبش رود تو هست مشکل
[illegible] ... که زنجیرش بود پای ارمنج
ز پای سر زنجیر ... ... اگر مو بسط مو شد ... را هیچ
بمیدان در نظر باشد ... اگر چشم سپهر دی ... ...
نمی‌چون ... رخشان گرد روی ... برآرد از دل ما آتشم دود
... بای و بد بخت بستم ... از زنجیر زر با تسبیح بندم
با چشم روی او چندان که خواهم بدو روشن شود روز سیاهم
چه میگویم نگار نازپرورده اگر گردی نشست با شنیدش گرد
بروی جان نشیند گرد دردم نشاط شادمانی ... درد
پسندم کی نشیند بر خاطرش بار نشیمن ساق او از نیشتر آزار
مرا صد تیغ خوشتر در دل تنگ که در دامان او خاری زند چنگ
از این افسانهای عاشقانه ... افتاد ناگه در میانه

نهاد از خم ابروی سیه گشته کمان ‏— چو ... [illegible]

به پیش زمانه گشت دمساز ‏— دگر آهنگ [illegible] ...

با فسون دل دیوانه خویش ‏— ز سر آغاز کرد افسانه خویش

گهی در گریه که در خنده پیشه ‏— گهی میمرد و گاهی زنده میشد

همی شد هر دم از حالی بحالی ‏— بهر سان بود حالش لاابالی

بگفتا آمدن ... [illegible] ‏— ... [illegible] شیوه ...

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ ‏— که باشد کار تو که صلح و گه جنگ

گهی دیوانه را فرزانه سازی ‏— گهی فرزانه را دیوانه سازی

چو بر زلف پریرویان نهی بند ‏— بر زنجیر جنون افتد خردمند

اگر زان زلف بندی بر گشائی ‏— چراغ عقل باید روشنائی

زلیخا یک شبی بی صبر و بی هوش ‏— غم همراه و هم محنت هم آغوش

ز جام درد وردی آشنا میکرد ‏— ز سوز عشق بی آزرمی کرد

کنیزان

[illegible] / فتد از آتش دلی خاک بر سر

ببیند [illegible] گرد / زمین را رنگ گلزار ارم بود

[illegible] بخت ننگ ارغوانی / چو بیرون کرد ساز خوش ادائی

شد از تمکین دل چو غنچه تابه / بیاد روی تو پس کرد این قصه آغاز

نگاهی تاراج تو هوش و قرارم / بریخت این کوه تو زهر در کام

غمم دادی و غمخواری نکردی / ز لطفم بهره‌ای و دلداری نکردی

خدا هم نام تو تا سازش زند / بیا هم جای تو تا گردش کند

بکام خویش ساقی تو بودم ساکند / کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه لب که خون خوردم و غیبت زنان / فتادم همچو گل از پرده بیرون

نگو هر که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی

مباد اکس نگون تا آخته چون تن / میان خلق رسوا گشته چون من

دل ما و ز نصیحت بود هم تنگ … [illegible]

پرستاران مرا بهر دو دیگر روز … [illegible]

ز دی آتش کباب چون من بی … نسوزد کس بدین سان [illegible]

تا آن مقصود جان و دل خطابش … نه پیدا بود تا باشد جوابش

چو چشمش مست شد از ساغر خواب … بخوابش آمد آن غارتگر خواب

شکیبی تو مرا از هر چه گویم … جدا نیم بود ازین دیگر چه گویم

نزاری دست در دامانش آویخت … به پایش ژاله از خون جگر ریخت

که ای در حسرتت خفتن رمیده … قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کین چنین پاک آفریدت … ز خوبان دو عالم برگزیدت

که نام ده مرا کو نامیم ده … ز نام شهر خویش آگاهیم ده

بگفتا گر بدین کارت تمام است … عزیز مصرم و مصرم مقام است

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت … تو گویی مرده صد ساله جان یافت

رسیدش

[illegible] … پس از این بعد تنها با پری رو دل خوش

[illegible] … اگر چه دشمنم چون خواست شهبار

شه آمد چو پیشش در آورید … اگر با عقل و پیشش آورید

[illegible] آید هر سو و آواز … که ای ماه دل از … اندوه وسانه

پدر را مژده دولت رسانیم … دلش زان آتش هجرت رهانیم

نگاه عقل و دانش سوی من کن … بدان شد آب رفته جوی من باز

بیا بردار بند از گردن سیم … که تو وارستی از من بعد بیم

چو دید خلق سیم را و بند بگشاد … بدست خویش بند از سیم برداشت

پدر را چون رسید این مژده در گوش … ز استقبال شد رفت از سر هوش

پس آن عاشق بدل ترک خود کرد … از آن پس راه سوی آن سرو قد کرد

وزانش بکشت و آن مار دو سر را … رها کرد از سر زر آن سیمبر را

پرستاران به پیشش سر نهادند … بزیر پای او تخت زر نهادند

نشستن مهتر شهر

زلیخا ... فرا ... ساز [illegible]

به دستان ... پیشش سر نهادند [illegible]

به پرده بان ز هر جا جمع گشتند — همه پروانه آن شمع گشتند

بهم زانو چو در مجلس نشستی — چو طوطی لعل از شکر ببستی

سر و رشته حکایت باز کردی — ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز — شدی از ذکر مصر انداز شکر ریز

حدیث مصریان کردی سرانجام — که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گذشتی بر زبان جای — ورافتادی بسان سایه در پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی — نوای ناله بر گردون رساندی

به روز و شب همه این بود کارش — سخن از یار راندی وز دیارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن کوش — دگر نه بود از گفتار خاموش

زلیخا گر به ... آشفته حالش — جهان پر بود از صیت جمالش

بهم حافظ

[illegible] — شدی [illegible] و [illegible] خندی

[illegible] دو بود — [illegible] خسرو [illegible] غوغای او بود

شنیدم که روزی از شهر [illegible] — [illegible] و [illegible] ستمکاری

دران [illegible] چندین [illegible] — [illegible] تخت [illegible]

رسولان از شه هر مرز و هر بوم — چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از حد [illegible] — [illegible] درگاه جلالش [illegible]

یکی منشور [illegible] ملک [illegible] — یکی مهر [illegible] با [illegible]

که هر یک تحفهٔ کشورستانست — ز شاهی تو [illegible] ایرانست

بهر جا [illegible] و آن غیرت [illegible] — بود [illegible] تاج [illegible]

بهر کشور که [illegible] کاس — بود [illegible] شاهی [illegible]

اگر آرد [illegible] روم آهنگ — غلامم او شود از روم تا زنگ

اگر کبر و [illegible] شام آرام — دعا می کند از صبح تا شام

چو من با دوستی [illegible] | [illegible]

زلیخا را چو زین معنی خبر شد | ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با آن

که با خود [illegible] خط | که [illegible] چشم پشت شکست

[illegible] دل | رسد از وی صدایی بود چه حاصل

نسیمی نزد یار مصر خبر ده | که در چشمم غبار مصر بنهد

مرا خوشتر از آن یاد است [illegible] | که آرد نافه از صحرای تاتار

وجودم اندر شب بود او کنون چراغ | بهر دم دارمش به بین وی ده نشاند

بگفتا ای نور چشم شاه قبول | ز بند غم خطا آزادی دل

مدار الملک خوبی شهریارا | به تخت شهریاری تاجدارا

بدل داغ تمنای تو دارند | بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما با صد خوب رسولی | رسید اینک زهر سو [illegible] رسولی

بگویم و استان هر رسولت | بمیرم تا کنی آخر قبولت

بهر کشور که افتد دولت میل | ترا سازم بر روی شاه آن خیل

پدر میگفت او خاموش می بود | بسوی آشنایی گوش می بود

خوشا آن گوش کز ... سخن کردن زجانی | [illegible]

زشاهان قصه‌هایی دلربا آورده | ولی از قصه [illegible]

زلیخا [illegible] مصر دور از یارش | نیامد هیچ تا صد خواست [illegible]

ز دیدار جمال نومید میخواست | ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

ز نوک دیده مروارید می‌سفت | ز دل خونابه بر رو میبارید و میگفت

مرا ای کاشکی مادر نمیزاد | وگر میزاد کس شیرم نمیداد

ندانم زیر چه طالع زاده ام من | بدین طالع کجی افتاده ام من

اگر ابر خیزد از دریا سحابی | که ریزد بر لب هر تشنه آبی

چو ره سوی من لب تشنه آرد | بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری | چو شبنم غرق خون دامن چه داری

کرم ندهی سوی دوست راهم | ز دوری باری چنین دورم میندار

گر از من مرگ خواهی مردم اینک | ز بیداد تو جان بسپردم اینک

دکر خواهی

[illegible] | نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
[illegible] | [illegible]
دلم از زخم تو صد جای ریش است | اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد گردم یا غمگین ترا چه | اگر من تیغ گیرم بر سر من ترا چه
کیم من تا ز تو دشمن چه خیزد | ز من تنها بدید تو من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو | تو صد خرمن ز من بستان تو از من جو
هزاران تازه گل بر باد دادی | ز داغ هجر بر آتش نهادی
کی گردد ترا خاطر پریشان | اگر من باشم یکی دیگر از ایشان
ز صد افغان و درد آن روز تا شب | درون پر غنچه از خون لبالب
سرشک از دیده نمناک میریخت | ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش | ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بخلعتهای شاهی | اجازت داد و لب بر عذر خواهی

بود روشن بر دانش بر ملک / [illegible]

که هست از بهر این فرزانه فرزند / ز [illegible]

زبان و هر راه زین شکل منسب / نگاری [illegible]

رسولان زان همه گذشتند / ز [illegible] گشتند

[illegible] زلیخا [illegible] عزیز مصر [illegible]

[illegible]

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزوده داغ بر داغ

بود هر روز را روز سفیدی / بجز روز سیاه ناامیدی

پدر چون بهر آن خسته جان دید / علاج خسته جانش اندران دید

که دانایی براه مصر جوید / علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وی پیامی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد

چو از

چو از نقشش خطا صد گونه تخریب ... ز نقشش رانده سوی هر زبون
به پا بوسش ... زمان ... ز پا بوسش به خاک افتاده ...
به هر دندانه از نوک سنانی که دارد ... عزیزی هر عزیزی داده بیت
چرا در برج عصمت آن نجابت ... که مه را به عکس افتاده تابت
ز او چو ماه بر زیبای او ... ... دیده خورشید ... او
ز گوهر در صدف جائی ندیده ... ز اختر ... شرف بر نوفلک تر
شده پوشیده رخ از انظاره ... که زر سد ... هر شبی ستاره
بجز آئینه کس کم دید روشن ... بجز شانه کسی نگشوده مویش
نبوده غیر نقش را مسبب ... که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون کردی خرامان ... نیاید پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه را دست ... نسوده بر لبش تنبول انگشت
جمال او ز کحل دامن کشیده ... که پیراهن به بدنامی دریده

ز دل‌ها چشم او پوشیده تر باد / الهی کس نبیند چشم [illegible]

نشوید گرد روی مصر باید / اگر تا باکی کمند [illegible]

گشوده چشم خویشش مقبل / که چشم عکس بر رویش ببخشد

درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور زان بیرون نبرده

همه شاهان هواخواهان او بند / خراب لطف ناگاهان او چند

سرافرازان ز عهد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام

ولی هیچ آن نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او رام با روم / نسازد آتش خاک شام را شوم

براه مصر چشم او سبیل است / براه مصر اشکش رود نیل است

ندانم سوی مصرش این کشش چیست / هوا انگیز طبعش آن طرف چیست

همانا خاک او زانجا سرشتند / برات رزق او زانجا نوشتند

اگر افتد قبول رای عالی / ز سنبلهای آن دلکش حوالی

اگر بود

اگر چه جوهر خاصه [illegible] دل / ز خدمت کی گریزانم و لیکن
منم چون شمع با آتش نشسته / که جان را بهر او خواهم سپردن
تواضع کرد و گفت ای سرو پرشم / که در دل نیست جز این اندیشه کام
ولی چون شه مرا بر داشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
مرا آن جا که ابر نوبهاری / بسند از لطف بر من قطره باری
اگر بیرون بود از حد زبانم / ز بس سر لطف شکرش کی توانم
در این لطفی که شه کرده است اظهار / بود واجب اگر چشمم شود یار
کنم از فرق پا و دیده نعلین / شوم سویش روان با راه نعلین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ / نباشم در گذشته خدمت ننگ
در این خدمت مرا معذور دارند / گمان تقصیر از من دور دارند
اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از غلامان دلبران / صنوبر قامتان طوطی خرامان

که گر باب عیب از وی دو گردم
به تیغ سطوتش زنجیر گردم

غلامان ز لیبی نکو سرشتی | بصفا رشک غلمان بهشتی

ز شیرینی دهان شان شکرخند | ز لعل و قند همه بر ابرو گره‌بند

صبا بسته کله گوشه شکسته | ز زرین جامه‌ها در زین نشسته

کنیزان همه در حلیه حور | چو حوران از قصور آب و گل دور

معنبر طره‌ها بر گل گشاده | شکوه طاقها بر مه نهاده

ز بس گوهر نجود بر سینه زیور | نشسته جلوه گر در مهد زر

جهان یاب کیاست هر که بیند | ز ارکان ریاست هر که شاید

ز رسم ناصدا اعزازش آرند | بدین خلوت‌سرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اسرار شنید | بسجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی | ز تو گشته کرم در تازه خیزی

شهنشاه را سر خیل و حشم نیست | به پیشش زانچه گوئی هیچ کم نیست

به زرینش خلعت فرخنده بختان | بود افزون تر از ریگ بیابان

سعد بگیرید در جهان

غلامان د

علاجش در کشیدن گر چه دادند ❊ گشودند و شمردند گره چند

ز سستی شد از سر تا پای تا بن ❊ چو درد از جوش شد از بیخ تا بن

مراد او قبول خاطرست ❊ خوشش آنکس که مقبول خاطرست

چو آن میوه غذای خویش بنهاد ❊ ز ره دو لب به شب خم خواهم و بنهاد

ندیم [illegible] ❊ [illegible]

چو در مصر آمد آن مرد فرو شد ❊ گرفت از جان زلیخا تکیه بنشد

خبرهای خوش آورد از عزیزش ❊ تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز ❊ همای دولتش آمد به پرواز

ز خوابی بندها در کارش افتاد ❊ خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاطی با ملالیست ❊ بجنبش در ز خوابی با خیالیست

خوش آنکس کز خیال خواب بگذشت ❊ سبکبار از جهان گرداب بگذشت

زلیخا را بدر چون شادمانی ❊ بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی | هزاران لعبت چون کبک طوسی
نهاده گوهر و دُر در میان گوش | کشیده فوق مشکین گیسو تا دوش
همه سیمین دهان و نازپستان | عذار شان سمن گلزار گلستان
چو برگ گل بوقت صبح تازه | ز رنگ وسمه پاک و عاری از غازه
نموده سینه بر لاله ز عنبر | ز گوش آویزه کرده لؤلؤی تر
هزاران مردم فتنه انگیز | بعشوه جان ستان و ز غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده | گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل | پیچان کمند زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب تنگ | چو غنچه نازک و چون شاخ ترنگ
کمرهای مرصع بر میان شان | همه آویخته صد دل ز ایشان
هزاران اسب خوش شکل و خوش اندام | بگاه پویه تند و وقت زین رام
چو گوی پیش چوگان تیز رو تر | ز آب روی سبزه نرم رو تر

اگر بیم

اگر تنها به تنگی‌ها [illegible] / من از تن بیش تیغ [illegible]

به [illegible] و / چو آن مرغ در دور باشد دو

فکن در سنگ خارا گرد وارهم / گره بر شیوه‌ای انگند از دم

بریده کوه را آسان چو موی / الغ‌خانان که کم رفته بر دلها

هزاران اشتر همه صاحب کوهان / ز بهر پشته پشت و کوه کوهان

نه تنها کوه اما بی‌ستونی / ز راه پای رفتاری برد آنی

چو زنهار قناعت کوه کم خوار / چو اصحاب تخت پاک بردار

بریده صد بیابان در توکل / چریده خار را چون سنبل و گل

ز شوق رهروی بی‌خواب و خور وان / بر آهنگ حدی صحرانوردان

ز انواع نفایس صد شتر بار / خراج کشوری هر هر شتر بار

دو صد خرمن ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و دُر و لعل بدخشان

دو صد ناقه پر از مشک تتاری | ز صندل و عود قماری
بهر جا ساربان منزل گزین شد | همه روی زمین صحرای چین شد
عرب ساخت از بهر زلیخا | یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانه از صندل و عود | موصل لوحهای او ز زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید | زرافشان قبه‌اش چون کوکب خورشید
برون او درون او همه ... | ز مسمار زر و آویزه در
زلیخا اندر آن حجله نشسته | بصد ناز ...
به پشت بادپایان این عماری | روان شد چون گل باد بهاری
هزاران سرو شمشاد و صنوبر | سمن بوی و سمن روی و سمنبر
بهر منزل که شد آنجا صنم را | حیات داده بستان ارم را
غلامان بسته جولان در رکاب | کنیزان جلوه کر از هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی | شکار خویشتن کرده غلامی

فرو هشته سر در ربقه دیبا
بر رنگ ... و شکل زیبا

جادو

کنیزان هم

گشته مجروح از غمزه تیزی | گشاده چشمه در خواب اسیری

بیکسو دلبری و خودنمایی | ز دیگر سو نیاز و غمخوارگی

هزاران عاشق و معشوق در کار | بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین ترتیب و شکوه منزل بمنزل بریدند | بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا از دل باغ نشنود | که راه مصر کی خواهد شدن زود

از آن قافلگان شب تیره سیاه است | که تا آن صبح چندین سال راه است

بروز روشن و شبهای تاریک | همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پیش | که راندند پیش از آن شان محمل خویش

سوی مصر چو بد مبشر راه | عزیز مصر را کردند آگاه

که آمد بر سر انجمن دولت تیز | گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر رفتن عزیز مصر به استقبال زلیخا ...

عزیز مصر چون این مژده بشنود | کلاه فخر بر اوج فلک سود

منادی کرد تا از کشور مصر — هر آنچه آید بکار [illegible]

ز اسباب تجمل هرچه دارند — همه در سور [illegible] حاضر آرند

برون آمد سپاهی [illegible] — شده در زیور و زر و گهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران — همه گلچهرگان دمه عذاران

غلامان با طوق و تاج زرین — [illegible]

کنیزان همه زینت کرده — [illegible]

[illegible] مطربان نغمه پرداز — [illegible]

بمالش داد گوش عود را تاب — طرب را ساخته از تار شن اسباب

نوایی

[illegible] وصل داده | [illegible] ازوی [illegible] وصل داده

[illegible] | [illegible] آورده [illegible] نعره زده

[illegible] این آوازه [illegible] | [illegible]

چو این آهنگ [illegible] | [illegible]

همه چون [illegible] | [illegible]

زمین با [illegible] از [illegible] دور | [illegible]

تو گویی ابر چرخ بی کناره | [illegible] ژاله باریده ستاره

نشسته در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد

درآمد از بخش حصر و اندازه / چو می بایست که شد خوش دو اسبه

همه آن ... بخشش دو ... / ز اقبال زمین بوسش ...

یکی یک را سلام و مرحبا گفت / چو گل ... می آواز خنده بشکفت

بپرسید از ایشان حال آن ماه / ز آسیب هوا و زحمت راه

بسم ... جز که بودش / ز شیرین لب چشم خوش همی بودش

چه از شیرین دهانان ... / چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان زین زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موینه خز و ابریشمینه / چه از نافه گره‌های عنبرینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ / ز شربت‌های نوشین رنگ در رنگ

به میدان وادی و صحرا آراست / تلطف‌ها نموده عذرها خواست

نمود آن عزم ره را تا بگردند / ز منزل بر ز منزلگاه خود کرد

وصول زلیخا مرز مصر را و اشتیاق ... / شوق خیمه فرستادن ...

اگر چه بر نشد حقه ز بستان ولی از آرزو هم خالی نشد دست

بامیدی نهد بر پای دلی سست بر او آخر شود شیرین چو بود

که هر میوه که امیدش از وی است بگردد خاطر ما کامیش رنجور

عزیز مصر چون انگشت سایه ور آنکه زلیخا بود بر دایه

عیان بر بودش از گفت شوقش بدایه گفت کامی دایه غمخوار

علاجی کن که بیدار نیستم که زین بس صبر را و شوا نیستم

نباشد شوق و دل هرگز ازان بیش که ما به شود یار وفاکیش

چو کرد آب بر لب تشنه جانی بسوزد گر نه بر سازد روانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید نشسته پیش کرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ در آن خیمه چو چشم چشمکی تنگ

زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی برآورد از دل غمدیده آهی

بگرد او ویلا عجب کاریم افتاد بسر تا پرده ویرا ریم افتاد

هزارا بله

شب آنست اینکه من دیوانه گشتم
عجب زنجیر این شب گشته ام

شب آنست اینکه عقل و هوش من نیست
چنان دل بیهشم بیهوش و بیهوده

شب آنست اینکه گفت از نوشین یارم
ز بیهوشی بهوش آورد یارم

شب فرخ بسم سحر آورد
طلوع اخترم به نیکبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد
نشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار
عنا و آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن
نشان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سو شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم
نشان خبران بسوی آن شتابم

بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه
ز بی زادی بزیر کوه اندوه

شده با شاخ شاخ از رنج سنگم / تبا می سپر خود [illegible]

زبانگه چشم خون آغشته من / خیالی بیند از کم کشته من

کشیدم کام سودی ها از دلبری / بود از بخت من بعد و بود بی بهری

منم آن تاجری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته

ز بادی هر زمان از هر موجی / برد گه بر حضیض و گه بر اوجی

چو نزدیکی من آید بدرنگی / بود بهر هلاک من نهنگی

نه من در جمله عالم بیدلی هست / میان بیدلان بیحاصلی هست

ز دل اکنون بدست من نه دلبر / از آنم سنگ بر دل دست بر سر

خدا را ای فلک بر من ببخشای / بروی من دری از مهر بگشای

اگر بینی بکف دامان یارم / گرفتاری کسی دیگر ندارم

برسوائی مده پیراهنم را / بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد

هنوز از عشق من بدمست با ما — نه دیده هیچ کس زین دست از دو تا

نه پنهان آنچه من رازی دراست — ازو هر ذره خورشیدی درخشست

نهفته لعبه از جان و دل پاک — نمایند لعبه او در خاک

درآمد مرغ تخشانش پرواز — سر از عیبش غیب و ... آواز

کاهی نچاره رو از خاک برداشت — از این مشکل تر آمد کار خود کار

عزیز مصر مقصود دولت نیست — ولی مقصود بی او حاصلت نیست

اگر خواهی جمال دوستان را — ور او خواهی بمقصودت رسیدن

مبادا از صحبت او هیچ همت — که او باشد سلامت قفل ...

کلیدش را ... بدانه از موم — بود کار کلید قفل موم معلوم

چه حاجت گوهرت را و اشتن با — ز نرم آهن نیاید کار الماس

چو از خار زن شد او شد سوزان — چه سان گردی پرا گنبه افکن

چو باشد آستین از دست خالی — نیاید ز آستین خنجر کالی

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود | بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن خون خود [illegible] بست

ز خون خوردن دم نمیزد | اگر میسوخت آه از دل نمیزد

براه می‌بود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید ز کارش

[illegible] زلیخا [illegible] | [illegible] بر آن آمد ز مهر [illegible]

[illegible] می‌زد [illegible] [illegible]

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب | ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب [illegible] بستند | بهرای شب محمل ببستند

شد از رخشانی آن زرفشان کوس | همه یکسر پر طوطی دم طاوس

عزیز آمد بعزم شهر باره | روان شد از خیمه مهر او رعماری

سپه را از یمین و چپ بیاراست | بآیینی که میبایست آراست

ز چتر زر لعل [illegible] | نباشد سایه از زرین درخشان

محمل

مرصع زرین

[illegible] در [illegible]
خوش نشسته از برای [illegible]

درختان [illegible] نشسته در [illegible]
نشسته آن [illegible] اندر سایه [illegible]

طرب‌سازان نوا آغاز کرده
شتربانان حدی آغاز کرده

شده از بانگ حدی و غلغل آن
فلک را [illegible] پر از شور و فغان

ز بس رفتار گرم اشتر بوده
[illegible] نشسته از [illegible] بر [illegible] بوده

گهی کنده به هر سو از کف پوی
گهی انداخته ناخن [illegible] روی

زمین را کرده ریش از سم اشتر
گرفته پای اشتر هم بر آن [illegible]

نی مست آهوان زین نشیمن
[illegible] صحرا از [illegible] زن

نی آسوده کاوان در صحرا [illegible]
نخجیر ساربانان پرده [illegible]

ز لیلی و کنیزان خرم و خوش
که رستند از [illegible] هجران [illegible]

عزیز و اهل او هم شادمانه
که شد [illegible] بنیان [illegible] خانه

ز لیلی تلخ عمر اندر عماری
رسیده بر فلک فریاد و زاری

گهی کردی مرا زینسان جدایی	چنین بی صبر و بی سامان تو بودی

ندانم در حق تو من چه کردم	که افکنده چنین در رنج و دردم

نخست از من بخوابی دل ربودی	چه بیداری هزاران غم فزودی

که از دیوانگی شیدم نمودی	کم از فرزانگی شیدم گشودی

چو شد از تو شکست خود درستم	ندانستم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی	مرا از خانمان آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی	فزون کردی بر آن داغ غریبی

چه باشد چاره گر اینجا رهی نیست	معاذ الله چه باشد چاره گر نیست

منه در ره وگر دام فریبم	میفکن سنگ در جام شکیبم

دهی وعده که زین لب کامیابی	ز دادن آمد آن جان آرام یابی

بدین وعده ثبات شاد مانم	ولی گر بخت این باشد چه دانم

زلیخا با فلک این گفتگو داشت	گر آن بر داشتن را آمد فرو داشت

... گشت ... سپس | که نزدیک شهر بد در ساحل نیل
هزاران زرکش سر ... پیاده | که زو شان بر لب نیل ایستاده
به پیش ... زحق گفت زری | بکف هر یک نثار آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پر | طبقهای دگر از گوهر و در
گهرریزان بده صاحب نثاران | چو بر طرف چمن ابر بهاران
ز بس کانجا زر و گوهر فشان شد | گذرگاهی ز در و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهر ... در سم | در آن ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی نعل اسبان آتش انگیز | ز لعل و نعل بودی سنگ آهن
همه صفها کشیده پیل در پیل | نثار افشان گذشته بر لب نیل
به نیل اندر شده از نور ماهی | چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از نیل و درم ریزان سیاه | نشسته ... ماهی و درم دار
درین آیین شاهانه رفتند | به دولت سوی دولتخانه رفتند

سرای کلبه دیبا بهشتی ز زرش خشتی و خشتی [illegible]

در آن دولت سرا تختی نهاده ز پایه‌ش [illegible]

ز دیبه پرده گلکار رخشنده زرکار بسی گوهر فشانی [illegible]

به پای تخت زر مسندنشاندند گهردارش به تخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل به تشنه از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولی او بود از آن تاج گران تنگ ز بر کوه بود از بار دل تنگ

چو گرد را شنیدان زلیخا [illegible]

چو دل با دلبری آرام گیرد به وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرو سوی خورشید که باشد سوی شمعش روی امید

بهی صد دسته ریحان پیش بلبل نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد تماشای صحنش کی در خور افتد

١٣٦٩

[illegible] بخوبی شرب آب | نهفته بود مستی شکرناب
[illegible] رخشنده منزل | بهر اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش او عزیزش | نبود اندازه دانی [illegible] تمیزش
پرستاران گل بوی گل اندام | پرستارانش ربایی صبر و آرام
غلامان قصب پوش و کمربند | ز سر تا پای شیرین چون نی قند
کنیزان دل آشوب دل‌آرای | ز غنج دلبری فتنه افزای
سیه فامان از عنبر سرشته | ز شوخی پاکدامن چون فرشته
مقیمان حرم در پاکبازی | امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان | برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او | ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه بار | که یکسان باشد انجا یار و اغیار
بساط خرمی افگنده بودی | دل روشن بر خور و لب پر خنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنودش / ولی در جای دیگر بود بودش
لبش با خلق در گفتار می بود / ولی جان و دلش با یار می بود
از آن بار گران در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کار این بود / میان دوستان کردار این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر پیش نظر باز
بناله چنگ عشرت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
ندیدی گفتی ای مقصود جانم / بمصر خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی زو رسیدت با دو سرانجام
فزونم تاج عزت از عزیزت / برو آثار دولت از کنیزت
بمصر امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم

مزام بابلی

دلم چون بی تو بن داغ … بداغ عشقت افروزم چه این داغ

بیا بفروز شمع دلم شو … چو شمعی مرهم داغ دلم شو

چو نومیدی کشید از عشق کارم … سر زلفت نصیب کرد امیدوارم

بدان امید اکنون زنده مانم … ز دامن گرد نومیدی فشانم

شوری کز جمالت بر دلم تافت … یقین دانم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه خونبارست چشمم … ز بی‌خوابی شبت تارست چشمم

خوشا وقتی که از راهی درآیی … ببرج دیده چون ماهی درآیی

چو دیدار تو بینم مست گردم … لب ساغر بدستی خورده نورزم

65

بگیرم سررشته دیدار خود گم … شوم و ز بیخودی گردد کارم گم

مرا دیگر بجای من نه بینی … چو جان آیی بجای من نشینی

تویی از هر دو عالم آرزویم … ترا چون یافتم دیگر چه جویم

نهم یکسو خیال ما و من را … ترا یابم چه جویم خویشتن را

سحرگاهی چو من گفتار شب ماند — ببستی زین سخن تا از دل ما

چو باد صبح گردی جستن آمد — بآهی در گذر وادی عشق پیما

چه گفتی گفت ای باد سحر خیز — شمیم مشک و عنبر بیز برخیز

تماشا کن بسرو سوسن آرای — ز سنبل عقده زیر روی گل سای

معشوقان پری پیغام عاشق — مدین جنبش وهی آرام جانها

ز دلداران نوازش نامه آری — گهی غمدیده گان را غمگساری

کس از من در جهان غمدیده تر نیست — ز روی بحر ماتم دیده تر نیست

دلم بیمار شد دلداری کن — غمم بسیار شد غمخواری کن

بعالم هیچ منزلگه نباشد — که تا آنجا گه و بیگه ره نباشد

اگر خود در بود ز آهن در آیی — چو در بندند از روزن بر آیی

بجایی بر من بیراه دردی — لکن از جانب ما گفت و گوئی

بهر شهری خبر بر بی از من — بهر شخصی نشان خواه از تن من

نموز افکن

گشاده گوش گوهر باغ بهاری
قدم از زیر لب مرغ هوا کر

بسوادی گلشن شد از کرم کام
بصحبت شاه چین گیر آرام

چو کردی راه رفتن زین روش
بهر کوه و دری افتد گذارت

اگر کبک آید پیشت خرامان
بیاد او تذرو و سنقش دامن

اگر بینی براه کاروانی
بود بسالار کشته و نشانی

بچشم من ببین آن کاروان را
بدین کشور رسان آن دلستان را

بود کان دلستان را چون ببینم
گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان
بجولانگاه روز آید شتابان

چو شد خورشید شمع مجلس افروز
رسی همچو خورشید مجلس افروز

ولی ابر دو چشم خون فشاند اشک
بیاد صبحدم این در فشاند اشک

پرستاران به پیشش صف کشیدند
رفیقان با تماشا آرمیدند

بآن معانی و لان پاک سینه
بسی آورد راه و رسم دینه

بهر بیرون شدی این بود حالش — بدینسان تا همی گشتی به پامالش

چو در خانه بدل او تنگ گشتی — بعزم گشت نیز آهنگ گشتی

گهی با داغ و سینه ز آه و ناله — شب افراختی خیمه چو لاله

ازان گلرخ بلاله راز گفتی — ز داغ دل سخنها باز گفتی

گهی چون سیل هر وادی سبیل — شدی با دیده گریان سوی نیل

بسر میبرد زینسان روزگاری — بره میداشت چشم انتظاری

که تا بخت از کدامین ره برآید — چو خور طالع شود چون مه درآید

بیا جامی که همت بر گماریم — ز کنعان ماه کنعانی برآریم

زلیخا با دل امیدوار است — نظرها بر شاهراه انتظار است

ز حد بگذشت درد انتظارش — دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و در انداختن یوسف را در چاه

و بهر خامه زد استاد کهن زاد — ورین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف

چو یوسف تاج خوبی بر سر افراخت | دل خوبان به شوق خود بساخت

سیه پوشان همه در دیده بنشست | ز زندان دگر دیده ببست

گرفتی با وی آن فرزانه بنشیش | بروی رهگشان مردم نشانش

ودیعتها ز دیده صحن سرایش | ز سبزی وز خوشی صحبت فزایش

چو کان همواره سبز پوشی | ز جنبش سبز و عیدی بر خروشی

ستاده در مقام استقامت | فکنده بر زمین ظل کرامت

بی آسیب هر برگش ز آفت | شبا سبز و عجب بیخ خوابست

گذشته شاخ از بن پرورده کاشتن | ملایک گشته گنجکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند | از آن خرم درختی سدره پا

نسخه پیوند

بماندم تازه شاخی بر دمیدی | که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی | بدستش زان عصای سرو دادی

بجز یوسف که از تابنده بختش | عصا لایق نشد زان درختش

نهال باغ جان یوسف چو بر شد — اگر با او شاخ چوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت — که ای بازوی بخت با خرد جفت

دعا کن تا کفیل کار دستم — برون آید عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری — کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جاده گاهی خسته بازوی — مرا بهر مرادی سر فرازی

پدر رو در تضرع با خدا کرد — برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک سرمد — عصای سبز در دست زبرجد

نه زخم تیشه از هم دیده — نه رنج اره دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده ز رنگ غش و زنگ

پیام آورد کین فضل الهیست — ستون بارگاه پادشاهیست

چو یوسف شد از آن تحفه قوی دست — ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

چو بشنیدند از آن هر یک خیالی — نشستند از حسد در دل نهالی

زاول

ز وصل هیچ یاران زندگی به ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و یازده ستاره ویرا سجده کردند

شبی آن زینت بستان نازنین سحر نسیم شبدان تا پگهنه

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز نا بیننده دیده ولی پوشیده آینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب گرفته خفتن همچو چشمش محبوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین بخنده لعل نوشین کرد شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکرخند بدل یعقوب شوری درافکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد چو بخت خویش چشم خواب بگشاد

پدر گفت ای شکر شرمنده تو چه موجب داشت شکر خنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و ماه را درخشنده کواکب یازده را

که تا سیر او تعظیم دادند بسجده پیش رویم سر نهادند

بهر کس که گفتی مگو این سخن | مگو این تو خواب پیش خبر با کسی
مبادا این خواب را اخوان تو | که مبادا که صد آزار از ایشان
ز تو دور دل هر زمان غصه دار | و زین غصه کی فارغ گردد
نیارند از حسد انجواب را تاب | اگر بس ور نبود تعبیر این خواب
بهر کرد این وصیت یک تقدیر | نیاورد یک کمند زنجیر تدبیر
ببین گفت یوسف این فسانه | نها و آخر با خوان در میانه
شنیدستم که هر سر کو نگه نشنفت | با نیک وفت ور و هر زمان گفت
حکیمی گفت کاندر خرد دانست | از آن سر که راندن ادب است
هزاران سر که دل افتاده بر دل | ور از صد ولا ور راکنند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار | اگر سر خواهی اسلامت سر نگهدار
چو مرغ وحشی از بند قفس جست | دگر نتوان به دستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند | ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که بابا

گر از بحث و ز خاطر برد | الا لغنا ... ز قطع خود ضرر ...

نخندد آنکه از طفلی چو آید | گر طفلی خرد طفلی را نشاید

بهر گامی که ... غی | و ... زان گوهر خود را فرعی

خورد آن ... سکین زو فریبی | ... صحبا و ناشکیبی

کند قطع ... پیوندی ما | ز و ... فرزندی ما

پدر گر دوست زینسان ... | ... اینقدر خشمت پیشی

از آن دارد که از ما نیک پاک | بسجده پیش او افتیم بر خاک

زنها که مادر را بدر هم | نباید جاه جوئی اینقدر هم

پدر را ما خریداریم نی او | پدر را ما هواداریم نی او

اگر روز است در صحرا شبانیم | و گر شب خانه اش را پاسبانیم

مرا اعدا قوت بازوش از ماست | مرا احباب آبروی زورش از ماست

بنجز حکایت کرمی از دمی چه دیده است | الکش ایشان بر سر ما برگزیده است

بیا تا کار خود را چاره جوئیم / بهر راهی توان آمد دوپاییم

چو هر بیمار غمخواری نیست / دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی را کمر بست / نرفته اختیار چاره از دست

چو چاره برده از شوره بختی / بباید کند تا گشته در سختی

بقصد چاره سازی عهد بستند / ببزم مشورت یکجا نشستند

چو آید مشکلی پیش خردمند / بر آن مشکل فتد در کار او بند

مشورت کردن اخوان با یکدیگر که ...

کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در عقل آن گردد مددکار

ز یک شمع نگردد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در پیش بینان / نصیحت راستی با بالانشینان

نه در کج رو حریفان کج اندیش / که گردد هر دو کج رو کج روی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف

یکی گفتا

یکی گفت او را حسرت چون نکشت | از این در نشستن به جای بهشت

نه گرد کشتنش ما را نیاز | که کشتن بر نیاید هرگز آواز

ملک انس جهان را یکم آخر | بکشتن سبب یکم آخر

غرض زین تعبیه بیرون بردن اوست | که کشتن بازوی یا مردن اوست

همان به که کافر کشتن اندر دور | بجای آدمی محروم و مهجور

بیابانی و رو جز دام و ددی | نجیب روباه گرگ از تنگ بدی

نباشد آب او جز اشک نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید

نه وردی سایه باشد جز شب تار | نه وردی بستری جز بستر خار

چو یک چند اندر آن آرام گیرد | بمرگ خویشتن غمناک میرد

نگشته تیغ ما رنگین بخونش | رهیم از تیغ بیرنگ و فسونش

دگر گفتا که قتل دیگر است این | چه جای قتل زن هم بدتر است این

بکشتن زیر خنجر جان سپردن | به است از تشنه و با گرسنه مردن

صواب آنست کامد روز نزدیک / کشید او هم به چاهی تنگ و تاریک

بصد غربت در آن چاه افکنیمش / بصد خواری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی / برآساید در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آن چاهش برآرد

بفرزندش کند یا غلامی / کند در بردن وی تیزگامی

شود پیوند او زآنجا بریده / شما از وی گزندی نارسیده

چو گفت آن دمه چاه پر آب / شدند آنجا همه بر چه سرآب

زغور چه مگر خود داشت آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه

گرفته با بد در دل نفاقی / برآن بند و بر کردند اتفاقی

از آن پس رنج یکبار خود نهادند / بفردا وعده آن کار دادند

رفتن برادران پیش [illegible] درخواست کردن یوسف همراه خود

خوشا مردان که از خود رسته باشند / بکنج بیخودی بنشسته باشند

ز فقد طبع

ز قید طبع کلی نفس پاک شد / برادر دیدی کوی عشق ...
شد از لبخندان ... مرموز عیانها / شد از مهر و هم با لبشان ... ی
تماشا سازی عالم شد ز کاشانه / سپهر ... که ... با زمانه
چو شب خسپند بی کین و ستیزند / سحر زان سان که شب خسپند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان / بفکر و بهر خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / جگر کاوان نهان در صورت خویش
چه بیدار چه در ایام بستند / برابر نو بی ادب پیش نشستند
در زرق و تملق باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را / رسانیدند آنجا سخن را
که از خانه ملالت خواست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دیده / که کم ... سالی بصحرا کم ... دیده

با پشتش [illegible] همراه سازیم — بهر راه شبان را سرافرازیم

بکنج خانه مانده روز تا شب — ز [illegible] غذا [illegible]

گهی با او ره صحرا نوردیم — گهی بر پشت کوه نشیمن کردیم

گهی از گوسفندان شیر دوشیم — گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم — بروی لاله زاری راه سازیم

ربائیم از سر لاله کلاهش — کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده بالا بان کبک داما‌ن — میان سبزه سازیمش خرامان

ببکی گله آهو چرانیم — ز بانگ گرگ را زهره درانیم

بود طبعش باینها شاد گردد — ز اندوه وطن آزاد گردد

ز جو گرچه هزارا چو بسازی — نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان — گریبان رضا بچید از ایشان

بگفتا بردن وی کی پسندم — که زد گرد درون اندوه بندم

ازان اندرسم

پدر زان بیم کز وی عاشق شیدا
ز غفلت صورت حالش بپرسد

ورین ره پیشه وحشت انگیز
کهن گرگ برد دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان برآرد
تنش را لقمه خام خود سازد

چو آن افسونگران آن را شنیدند
فسونی دیگر از نو در سرودند

که ما آخر نه زانسان سست راییم
که ما ده تن بگرگی بس نیاییم

نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد
بچنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زایشان کرد یعقوب این سخن گوش
ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد
بلا را در دل پر درد صلا داد

بردن برادران یوسف را بصحرا و در چاه انداختن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز
بچاهی افکند ماهی دلافروز

غزالی در ریاض جان چریده
شود در پنجه گرگ دریده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند
فلک گفتا که گرگان بره بردند

بچوگان بیدادش نمودند / دگر که بر سرش چوبی نمودند

یکی آن بر سر دوشش زدی / که این ننگ است خویشتن زدی

به پا بر دامن صحرا نهادند / بر او دست جفا بکار گشادند

ز دوشش رخت تابوتش فکندند / میان خاره و خارش فکندند

برهنه پا قدم بر خاره می‌زد / کف سیمین ز خاره پاره می‌کرد

کف پایی که می‌بودش ز گل تنگ / ز خون در خاره خار انگشت گل رنگ

چو زد می‌پس از آن زد سخت پنجه / طلب پنجه گردش خار در پنجه

به تیغ قطع با او آمدست کوتاه / که سر پنجه زند با پنجه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ مه خواه نیلی

به بسته از قفا و پشت دستی / که بیند آن قفا از وی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کان گوش را مالد بانگشت / بجز انگشتش مباد ایچ در مشت

بخواهی هر چه از من گنج ریزی
بهزادی گر بیاشی در جهیزی

نیالاید به گرد آزار گردی
که با شیخ مخالف ساز گردی

چو مشت غنچه سبزی باشی گر بیرزد
ز عکس صبح گل لاله مشکبیز

گهی در خاک و گه در گریه شگفت
شده دل صد چاک میشگفت

بگریه هر که را در پا فتادی
کشیده بر سر او پا نهادی

کجایی ای پدر آخر کجایی
ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر کنیزک زاد کارا
ز راه عقل دور افتاده کارا

که با کام دلت در دل نهادی
حق الطاف تو چون میگذارند

چنان از تشنگی در تاب مانده
که فی رنگش ندرون آب شده

نهال تازه بر درد بهشتی
که در بستان سرای عمر گشتی

گلی از روضه جانت رسیده
بر او باران احسانت چکیده

چنان از باد جور افتاده بر خاک
که زد چون نه بلندی خار و خاشاک

مسی کز تو می بخت را بهتر بودی | ز اطلسها حق [illegible]

رسیدش از فلک زنبان وبالی | که چون بد لمعه نور از هلالی

زبانش بود حالش تا به فرسنگ | از و صلح و درون جنگین دلالت

و زو ترمی از ایشان سخت رویی | و زو گرمی از ایشان سخت گویی

که تا که بر سر جایی رسیدند | ز رفتن بر سر جاده آرمیدند

چنین چون کور ظالم تنگ و تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره

لب او چون دهان اژدهایی | بی قوت از برون مردم ربایی

درونش چون درون مردم آزار | برای مردم آزاری به از مار

مدار از نقطه اندوه دورش | برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر که دور مرکزش و... | هوایش پر عفونت چشمه اش شور

نشستن گه و زان بگذر نشینی | تعب را تعب زن راه بینی

[illegible]

[illegible] | [illegible]

دگر ره از جفاشان داد بر دوش | بجوی ناله و فریاد در دشت

نه چون این رسن را مو گسستی | ز هر سو زخم تو هم ماند چو موی گسستی
ولی آن ساز تیز آهنگ نشنید | دل چون سنگ ایشان هیچ نشنید
چه گویم کز جفای ایشان چه کردند | دلم خون شد که گویم آنچه کردند
بر آن ساعد که گر بردی رسن تاب | حریر خلد از آن آزرده بودی
رسن بستند از موی بر و دوش | برو شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند | ز پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او | چو گل از غنچه عریان شد تن او
به قد خود بریدند از ملامت | لباسی تا به دامان قیامت
فرود آوردند تخته ای که جایش | در آب انداختن از بیم رایش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب | فکندندش به رخ چون خورشید در آب
بر و دوش از پشم چه بود سنگی | ز پشمین ساخت آنرا جامه رنگی
چه دیدند یافت نیکو اختران سنگ | که کان گوهری شد بس گران سنگ

گوایی

زنیل

بحق خویش گفت او که رو شو امین — شنید آن شور را چه زیر زمین شیر

نشیمن گشته ... سنگ سایش — چو یوسف را برون برد از نشیبش

شده از نور رخش آن چاه روشن — چو شب روی زمین از ماه روشن

ز نور طلعت آن شاه گزیده — سوی سوراخ دیگر شد خزیده

65

چو چه اندر تنش پیراهنی بود — که صاحب تن را ز آتش ایمنی بود

فرستادش بابراهیم رضوان — از او شد بر وی آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود — به بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آن پیرهن را — بپوشید آن پاکیزه تن را

از آن پس گفت ای مهجور غمناک — پیامت می‌رساند ایزد پاک

که روزی این جفا پیشگان را — که کرده ناصواب اندیشگان را

ز تو در پیش تختت شان رسانم — فکنده پیش سر در شیب سانم

بر ایشان این جفاها را شماری — ز ایشان حال خود پوشیده داری

نبودی قوت همراه ایشان که بندند | سر موئی شود از بندشان بند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنید | ز رنج محنت اخوان برآسود
فرو آن تخته سنگین به تک چاهی | نشست ایمن چو نیکو بخت شاهی
بتسکین دادن جان حزینش | ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه یوسف را برآوردن
از چاه

خوشا فیروز و چه فرخ کاروانی | گذر افتادشان آنجا بآن کاروانی
ز دلوی برکشد تا که ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب | چو ماه نخشب آید ز چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه | برآمد یوسف گم گشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده در آنجا فتادند | پی آسودگی محمل گشادند

فرزان

خوشا آن لحظه که پیشم آید و بگوید … که ما را شور [illegible] تنهایی

که پیدا در جاده منزلگاه گردند … نشسته آب رفته در جاده گرفتار

نشست آمد [illegible] مرد … [illegible] آنچه او را [illegible]

بیا ساقی جاده آن حضر سیما … [illegible] آن نیست [illegible] آب [illegible]

به عشق گفت پیر عقل این خبر … [illegible] بی شک کان را

بشنو [illegible] چون خورشید تابان … [illegible] شب [illegible] خوشنودان

کس ز جاده را دور افش مکن … افق را باز نورانی تتق کن

ز نورش پرتو در عالم افکن … جهان را از سر نو ساز روشن

روان یوسف بروی پلنگ سینا | چو آن خسپید از روی بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا | بعذر دلو زن آن آب دانا

بگفت ای نامور

شکفت از روی او بازار دشت
چمن چون بحر آب آمد روانست

چو آن ماه سماوات آرا برآمد
ز نقش ماه نخشب یاد برآمد

بشارت کز چنین تاریک جایی
برآمد این جهان افروز ماهی

بشارت کز میان چشمه شور
برآمد آبی از شوراب گی و دور

در آن صحرا گلی بشکفت او را
ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزلگهش برد
بیاران خودش پوشیده بسپرد

بلی چون مفلسی گنجی بیابد
اگر پنهان ندارد رنج یابد

شنودند همرهان زو یک دو بند
ز حال او تفحص می نمودند

همی بردند دایم انتظارش
که آیا چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند
خبر جویان بگرد چاه گشتند

فغان کردند یوسف را ندایی
برون نامد ز چاه الا صدایی

بسوی کاروان کردند آهنگ
که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس از چندی تمام آمد چو بسیار | نهان کاری از آن آمد پدیدار
گرفتند آنکه بار افکنده است این | سر از طوق وفا نابیده است این
نگار خدمت آمد سست پیوند | ز ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهاد است | ز دو شمن اگر چه خانه زاد است
چو گیرد بنده نیکو بندگی پیش | ز نیکوئی کند بد بندگی بیش
به آن باشد که عزم بفروشمش بیش | ندارد از بدی دوران بخشش
درو صلاحش این بس بیگه بفروشم | بهر قیمت که باشد می‌فروشم
چو امروزی که از چه بر کشیدش | باندک قیمتی زانشان خریدش
بمالک بود مشهور آن چو امروز | تعلل چند مملوک خودش کرد
وز آن بس کاروان محمل ببستند | بقصد مصر در محمل نشستند
ز بازرگان که جنس جان فروشند | چنین جنسی چنان ارزان فروشند
خراج مصر یکساله از وی | متاع جان یک گفتار از وی

ولی این

ولی با این تتبع‌ها که یعقوب داشت / زلیخا بی خبر از وی بر آید

فرو نگسیخت عادت تا بجز و منزل / ستانند و کشیده ره سوی [illegible]

[illegible] شد [illegible] یوسف [illegible] حوالی مصر [illegible]

چو مالک برد بیرون از [illegible] / فرو شد پا ازین سودا [illegible]

زمین آمد بروی آن دلارای / ور آمد بر زمین از شادی پای

به بویش جان همی پرورد و می‌رفت / دو منزل را یکی می‌کرد و می‌رفت

به مصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز / به عبرانی غلامی کش [illegible]

بر او صبح نکویی نادمیده ماهی / به ملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی به صورتخانهٔ خاک

اگر خاک مصر بستان جمال است / به از گلهای این بستان محال است

گلی از روضهٔ فردوس خیزد / ز شرم عارضش بر خاک ریزد

چو شاه مصر این آواز بشنید / از آن کالا [illegible]

عزیز مصر را گفتند و آن شو | باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماهرو را | بیاور خود بدین بندگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد | نظر بر روی آن آرام جان کرد
جهان دیدار او از خود ربودش | که بی‌خود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت | به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر خم پیش آنکس خم مبادت | که بر گردن سر منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار | کنش کی آید تا در شاه دیدار
بگفتا زآمدن فکری نداریم | ولی از لطف تو امیدواریم
که ما را این زمان مقدور واری | که آسایش درین منزل گذاری
بود روزی دو دست آسوده گردیم | که از رنج سفر بی‌خواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم | پس آن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید | سخن با نگاری شه باز گردید

بنهار

بشاه از مصر یوسف نیز گفت | که عبرت سازدت تاریخ خاصه پیام

استادت کردند زبانان هزاران | در آمد ملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر | همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میان شان | کشیده در شکر پری دهان شان

چو گل از گلشن خوبی دمیده | ز گلرویان مصری برگزیده

که چون آید یوسف را بازار | کنندش عرضه بر چشم خریدار

کشند اینها همین شکل و شمایل | همه عود ید ارش صف و مقابل

بشود گر خود بود مهر حیا گرد | از این آتش رخان بازار او سرد

غش کرده اینها بو | ور کش را

روز دوم

بچارم روز موعد یوسف ناز | بیوند از ساحل نیلی فلک سر

بیوسف گفت مالک کامی دلارا | تو همچون خور کنار نیل کن جامی

ز نو دیگرگون گردیده انگشت بیضا | ز خاک نیل چون ماهی برون بی
بحکم مالک آن خورشید تابان | سوی نیل شد حالی شتابان
ز پیراهن ببرد از برون دست | سمن را برده مینو زمی بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد | ز زیب مصحف خود زانچه بنهاد
کشید آنگه حبابان پیراهن از فرق | که جیحون عجب به شد و آغشته شرق
نمود آن دو شو پیر از عطف دامن | حبابان گشود و در گرد و دون صبح روشن
از آن ملکوت سینه منجلی | چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
ز جمع ملکوت برخاست فریاد | که شد نیل از قد و هم آنچه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی | ز پابوسش من آسودی چه بودی
بر آن شد حور که خود را افکند پیش | برد در نیل ریزد چشمه خویش
بپیوند چشمه چو حور تن سرانیش | طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا بنهاد از سوی ساحل | چو مه در برج آبی ساخت منزل

مصر

بطلعت بود

ز لطفش بود خورشید جهانتاب
چو نیلوفر زده خیمه در آب

نقیش در آب چون مرغابی در آمد
بسی آب روان را جان در آمد

نخفت و از هم سنبل گیسو ترا
به پیچ زنجیر بست آب روان را

همانا ساخت بهر صید خواهی
ز سبزه دامی از مه تا بماهی

گهی با همنشین آب از دست بر سر
ز بهر دیدن مه را بربست زیور

گهی شیدا در انگشت مالش گل
ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل

چو گرد از دی جگر را بر شکست هشت
چو سرو در کنار آب بر رست

زمردین ورا مالک بهر چمن خواست
بجلباب یمن خود را بیاراست

کنیزان که پیرو پای زرکش
بچندین نقشهای خویش منقش

بزرین تاج مه را قدر بشکست
کمربند مرصع بر میان بست

فرود آورد تخت از نقش دلاویز
هوای مغز از آن شد عنبر آمیز

هوا انجمن زد موج نشاند
بعضد قصر بر مرکب براند

نمود از غنچهٔ هودج تختگاهی | اگر شاهی بی گنبدی تختگاهی

پسش خیل خوبان صف کشیده | پی دیدار یوسف آرمیده

فراز تخت هودج را نشاندند | جهانی چشم بر هودج گشادند

قضارا بود ز ابر تیره آن روز | نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت ای مالک دلارام | ز هودج نه بسوی تختگه گام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشا نقاب | ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف پرده از هودج برانداخت | چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کآفتاب است | که طالع گشت از نیلی سحاب است

نظر کردند در مهر جهانتاب | بدانستند کز وی نیست این تاب

هنوز او در لباس ابر مستور | ز روی یوسف است آن نیر نور

ز حیرت کف زنان اهل نظاره | فغان برداشتند از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده اختر | که هم ماه است از و شرمنده هم خور

از مصر

بیان هم

نهان از مصر چون پیشش پدید آ ‌ ‌ ‌ ز لوحش نقش هر نیرنگ خواندند

بلی هر جا شود مهر آشکارا ‌ ‌ ‌ سها را چون نهان بودن چه یارا

شدن زلیخا در صحرا و باز گشتن [illegible]

زلیخا مونس از صورت تهی دل ‌ ‌ ‌ اگر زو تا وصالت آمد یکی در منزل

ولی هر جا پیش از معنی خبر داشت ‌ ‌ ‌ ز داغ شوق سوزی در جگر داشت

ز صحرا شد درون تا زان بهانه ‌ ‌ ‌ ز دل بیرون دهد اندوه خانه

سپند است کان شوق از کجا خاست ‌ ‌ ‌ بحیله ساز تسکین همچو است

بسنجی چند روز آنجا بسر برد ‌ ‌ ‌ در آن محنت بسی دندان بفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش ‌ ‌ ‌ ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا چمن سیلش افتاد ‌ ‌ ‌ وگر با دیگر کاشانه میلش افتاد

بهشت بارگی هودج نشین شد ‌ ‌ ‌ بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

اگر چه ره ز منزل کمین بود ‌ ‌ ‌ گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفتند خوبست　　که گویی رسته از مصر بهشتست

یکی گفت این پری فرخنده نامست　　یکی گفتا عزیز کنعانی غلامست

غلامی نی که رخشان آفتابی　　بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت　　چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخود است فریاد　　ز فریادی که زد بیخود برافتاد

روان هودج کشان هودج براندند　　بخلوتگاه خاص خویش راندند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز　　ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دلافروز　　چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی　　وز آن تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چگویم　　که گردد آفت من هرچه گویم

در آن مجمع غلامی را که دیدی　　ز اهل مصر وصف او شنیدی

بعالم قبلهٔ حاجات من اوست　　انیس جان من جانان من اوست

بخوابم دوشی

بخواهم روی زیبا او نمودست | شکیب از جان شیدا او ربودست
نه من تنها چو بلبل در نوایم از وی | همی ریزد عرق خون نایم از وی
شده بس کشته صد بت سوخته افتاده | بدین شهر از تمنایش فتاده
از آن دوران ما را آوازه او نشست | و زین تنها رگی آوازه او خاست
بهر نعمت که دیدی چند سالم | که بود از ناحیت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود | ز شوق نامه و لحنی او بود
ز کوه افزون شده بار من امروز | ندانم چون شود کار من امروز
همی من شاد ایوان که گردد | به رخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی | کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام | که گیرد در پناه سرو خوش آرام
کمند مشکبیزش که بافد | ز وصل نخل تمکینش که لافد
که بازو حامل خود در بهایش | که سازد گل ز دیده خاک پایش

همه جا گردد از قومی حالی نهانی | همه شد وقف غم ... جمال یافتی
چو دایه آتشی او دید کز جیب | چو شمع از آتش او را بر جبیب
بکف می شمع سوز خود نهان دار | غم شب رنج روز خود نهان دار
بسوزی همچو شب گردی روزگاری | ولکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید | ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بر بازار آوردن بازرگانان یوسف را و خریدار شدن او را

چه خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری
بر افروزد چراغ آشنایی | رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدند اهل مصر یکسر خریدار
بهر جانب که هر کس سیم و زر داشت | در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم در عشق زالی بر آشفت | شنیده چون سلیمان خنده بشکفت

شنیدم در عشق

شنیدم من سخنهای محبت   شنیده ز زبانی نبیده گفت

همین باشد اگرچه من گدای شهرمانم   که در سلک غریبان درویش باشم

پناهوی ما کمتر ز عیب است | که هنر او که علام الغیب است
رخ او مطلع صبح سعادت | لب او گوهر کان بلاغت
ز سیمای صلاحش چهره پرنور | بر اخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان غیر راستی هیچ | نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اولین کار | بیک بنده زهی سرخش هزاره
از آن بنده که چون خواهی شمارش | بیابی از دویست زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند | بیک لکاده صد بنده رساندند
بر آن افزوده دانشمند دیگر | بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بر آن دانای دیگر ساخت افزون | بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند | ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار | مضاعف کرد آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند | ز بس از قوی نومید می نشستند

مصر ۱

عزیز مصر را گفت ای نکورای
بزر و بها نگر این قیمت بجای

بگفتا آنچه گفتی هم دهم بیش
ز مشک و گوهر و نقره و زر خزینه

بگفت آنچه بهایش می‌شناسد
بدادش آن تمام از من که آید

زبینی دانست و درجی پر ز گوهر
نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر آن در مکنون
خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کین گهر اندر بهایش
بدادم این گوهر جانم فدایش

عزیز آمد دوباره از تو بهانه
که دارد میل از شاه زمانه

که در خیل وی این پاکیزه دامان
بود سرو قد دیگر غلامان

بگفتا رو سوی شاه جهاندار
چنین بنده که داری را بیاآر

بگو بر دل بجز این بنده ندارم
که بشنیده فرزندی ندارم

سرافرازی همی زین احترامم
نگه دارد بفرزندی این غلامم

برج اختری تابنده باشد
مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکته سنجیده بشنید | ز تدبیر الماس خویش بر سر سیب
اجازت داد تا حالی عزیزش | ز مهر دل بخیزد می گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد | زلیخا شد ز بند محنت آزاد
چو بر کان گوهر شادی همی سفت | ز دیده اشک میبارید و میگفت
ز بیداریست یا رب یا بخوابست | که جانم زنده یابد کامیابست
بشبهای سیه کی بد امیدم | که گردد روز من روز سپیدم
شبم را دولت فیروزی برآمد | غم و رنج شبا روزی سرآمد
شدم با نازنینی خوب دمساز | سزد اکنون که بر گردون کشم ناز
درین محنت سرا گنجم تو من کیست | پس از تو مرد کی خرم تو من کیست
چه بودم ماهی دریا تهی آب | طپان در ریگ غلطان در غم آب
برآمد سیلی از ابر کرامت | بدریا بردم از آن رنجم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب | رسیده جانم از گمراهیم بر لب

برآمد از نفس تا چند ماهی — ز ... دوستم بود ...

که از دم خفته از بستر مرگ — علیه ... بود کی جان از بستر مرگ

در آمد تا جهان خفوا ... — آب زندگی شد یاور من

سکندر آنکه دولت یار ... کرد — ز ... مرگ جان آزاد ... کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار — که از صد ... نقد ... ما زاد

به چشم کز خفته گوهر شبستم — چو آمد ... گوهر ...

به چشمش نقد جان گوهر چه باشد — طفیل دوستش هر چه باشد

حمایل شد و ادم جان خریدم — ... ز عجب ... آن خریدم

کی از نقد خود آنکس بهره مند — که عیسی ... خر مهره ...

اگر خرمهره را بدزد و کردم — که عیسی آن من شد سود کردم

نشد این نکته اسرار ... — ... از چشم گوهر باری ...

کجی در روی یوسف لاله می بود — ز داغ هجر ... لاله می بود

گهی از هر گذشته یاد میکرد | بوصلش خاطر خود شاد میکرد

زهی عشق از دو بیدار خیزد | لبالب گشت دولت از گفتار خیزد

در آید جلوه حسن از در گوش | ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد شب از این ولاله کاری | که گوید قصه زیبا نگاری

ز دو بیدار هیچ اندر میان نه | بگنجد عاشقی کس را عیان نه

نمک مهر زیبا دختری داشت | ز نسل عاد بالا سروی داشت

ز درج عقیقش خنده پرور | ز شکر خنده او مصر از شکر پر

ز بس شیرین که شکر خنده او بود | دل شکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان | شکر انگشت گرفتی به دندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ | نبات از لعل رنگش شیشه بر سنگ

خود از لطف لبش تا تنگ شد | نبات اندر دل شیشه گره شد

بود اعلی

نبود ایمن ز لعلش می پرستش | که بود آن باده دل از دست شستن

جهان را فتنه بود آن غیرت حور | ز شیرین شکرش مصر پر شور

بمیراث ملک در سودا همی بود | بیابان شهرها پیمودنی او بود

ز عز و مال استغنای جاهش | نمی افتد بسوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید | بپای رغبتی از مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنیدی بیابی | شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدیدن میلش افتاد از شنیدن | طلب شد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر | پر از دیبای مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هر چه بودش | که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرده راه مصر برداشت | بجز آن از دفاین هیچ نگذاشت

فتاده از مقدمش آوازه در مصر | برآمد های و هوی تازه در مصر

به مصر آمد همی در راه یوسف / خبرپرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف نشان یافت / دل خرم ببوی یاد عهدش شتافت

جمالی دید از حد بشر دور / چو جان از آب و گل زآلودگی دور

بگیتی مثل او نادیده هرگز / ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

زبان بگشاد پرسش کرد آغاز / جواهر جست از آن گنجینه راز

وزان پس بیهشی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد

بگفت ای از تو کار نیکوان راست / بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع ساخت خورشید جبینت / که مه خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه زن نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت

که زد پرکار طاق ابرویت را / که داد این تاب مشکین گیسویت را

گل سیراب تو آب از کی خورده / بدین آبش درین بستان که برده

بپرداخت

بسر بر بست چون پرستاری کاموخت / طبیعت زو فسونکاری کاموخت

مصور روی تو بر لوح تا بست / سر از نقش صور خامه بشکست

کسی با نکهت را خشم نگوید / ز تو آب شکر بیز لبش رد

که بر درج دُر زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت

که کند از زنخدان چاه غبغب / کز آب زندگی کردش لبالب

که خال عنبرین زد بر رخسار / نشیمن ساخت زاغی را به گلزار

چو یوسف این سخنها کرد از او گوش / غذای جان شنید از چشمهٔ نوش

بگفتا صنعت آن صانعم بین / که از بحرش به رشحی قائمم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پردهٔ غیب

بچشم تربیت هر جا نکویست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چه دانه گر اصل از وجودی | چو عکس آفرینش بی نمودی
ز بار و رنگ گل چندان تباهی | نباشد عکس را چندان وفایی
بقا خواهی بسوی اصل منگر | وفا جویی بسوی اصل بنگر
غم چیزی رگ جان را خراشد | که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید | شبا عشق یوسف در خور دید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم | بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت | ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم رو بخوانت دم از پای | بکیان دادن هایت زبردم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی | نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی | مرا از مهر تو بشتافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی | ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در آن راز باز است | که با تو عشق ورزیدن مجاز است

بدو باشد

چو باشد جز حقیقت چشم نابین / چه بافند زرگ موی ابریشمی تا بو

چو آن لاله که چشم ما نکردی / بهوای جان صاحب مهرانگردی

نه مهر غیر کس بستی درو لعل / حریم وصل کردی منزل عشق

اگر هر موی من گردد زبانی / نه تو را هم هر یک داستانی

نیارم گو هر شکر تو گفتن / سر موئی ز احسانت تو گفتن

پس آنکه کرده پرورده دی نفس / برست از مایه سود و کی نفس

نیا کردو از بس رفتن تعجیل / عبادت خانه‌ای بر ساحل نیل

دلی از مال و ملک عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد

که ملک و مال او تاراج کردند / بقوت یک شبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرده با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین عصابه / بسر بربست پشمین تا بشابه

تن خود را ز اطلس و اکسون پرداخت / لباس آهنه آسا از نمد ساخت

بدست دیو زگوهر وار بازده | سفالین سبحه آید بر شمارده

کلید آن عبادت خانه ره کرد | ز عالم ره دُر آن مجرا نگه کرد

ز خارا زیر سر بنهاد بالش | ور آمد کبی از وی دوش نالش

ور آن معبد بسر می برد تا بود | بطاعت های می افسرد تا بود

چو در طاعت گری عمرش سر آمد | بجا بنداد ون چو مردان خوش بر آمد

تو پنداری که جان زار ایکان داد | فروغی روی جانان دید و جان داد

دلا مردانگی زین زن بیاموز | بماتم شیوه شیون بیاموز

غم خود خور اگر چه غم نداری | بکن ماتم اگر اهلیت ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی | دمی ز اندیشه صورت برستی

بهر دم حسن صورت را زوالیست | ز حالی هر زمان گردان محالیست

مزن هر دم قدم در سنگلاخی | ز شاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر | فراز شاخ معنی آشیان گیر

بود معنی

بود صبحی یکی دولت مرادان | مگو صبحی از صبح شماران
پریشانی بود هر جا شمارش | وزان در دو یکی کردن حسابش
چو تاب حمله و شمشیر اعدای | به آن کو حکم زد باشی حصاری

چو دولت یار شد در کام زلیخا | فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست | به خدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامه‌های خز و دیبا | بریدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجهای زرین کمرها | مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت | مهیا کرد و از اغیار نشست
بهر روزی که صبحی نو دمیدی | ز دوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق | به تاج دیگرش آراستی فرق
چو سرافراختی سرو روانش | به آیین دگر بستی میانش

سیصد و شصت

رخ او آفتاب دلفریبان | شده طالع دو خور از یک گریبان

دو یار آن تازه سروی گلشن ناز | بیک افسر شده هر دو سرافراز

ببست آن شکر از یک کمربند | میان خود نکوتر چون نی قند

چو تاج زر بفرقش بر نهادی | هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاکپایش تاج من باد | باوج سروری معراج من باد

مسلسل گیسویش چون شانه کردی | بهر موی دل دیوانه کردی

چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی همراز با پیراهن او

تنم گفتی ز تو یک تار بادا | وز آن تن چون تو برخوردار بادا

قبا بر قد آن سرو دلارا | چو کردی راست گفتی مر قبا را

که دارم آرزو زان سرو گلرنگ | که همچو تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون چست کردی بر میانش | بگفتی این تمنا بر زبانش

که گر دستم کمر بودی چه بودی | ز وصلش بهره ور بودی چه بودی

نصیبش خورد و شام و طعمه با شب | شمی نه چرخ در شب دوانیت

صبا کردی خوانهای مزین | طبقهای گون گون مزین

پی حلوا قند و مغز بادام | گرفتی از لب و دندان او دام

برای میوه‌ای گونه گونه | ز سیمین سیب او کردی نمونه

گهی از سینه‌های مرغ و بریان | کبابش ساز کردی چون دل خویش

گهی دادی چو لعل آبدارش | شراب از دست خاص خوشگوارش

چه کردی شربتش از شکر ناب | شدی همچون نبات از شرم او آب

به هر بزمش که با میل بودی | روان چون جان تو کز بزمش نمودی

شبانگه کش خیال خواب بودی | ز رنج روز از او بیخواب بودی

بیفکندی حریر و بستر نرمش | نهادی مهد در پای حریرش

نهالش را ز گل کرده نهالین | گلش را از سمن با لاله بالین

فسون خواندی بسی افسانه گفتی | ز غیار خاطرش افسانه رفتی

چو بستی نرگسش را پرده خواب / شدی با همدم خود در تب و تاب

دو مست آهوی خود تا سحرگاه / چرانیدی بباغ حسن آن ماه

گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل غنچه دیدی

گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی

گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب / گهی گرد ذقن گشتی چو عقرب

گهی با گیسویش کردی سخن ساز / گهی همسر شدی با گلبن ناز

مرا از دیده زان خونابه باشد / که دیوی با پری همخوابه باشد

دریغ افسوس شب وصل جانان / رساندی شب چو گیسویش بپایان

بروزان و شبان این بود کارش / سخن از یار راندی در دیارش

بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار چیند

بچشم جان نشیند خاطر او / بود تا چند قبول خاطر او

سخن پرداز این شیرین فسانه چنین آرد فسانه در میانه

که از بیم وصل یوسف بود روزی زلیخا را عجب دردی و سوزی

دلی هر دم ز جان آرام رفته شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در کاری بجا بنشسته گشتی نه از بیرون تکی فرسنده گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت درون می آمد و بیرون همی رفت

چو گفت آن هندوی اقبال دایه کامی به پایه خورشید سایه

سعادت ای همای چرخ تا کی ز بیداد زمانه اضطرابی

ندانم که امروزت چه حالست که جانت غرق دریای ملالست

چو آن برگی که گرداند نسیمش که بر یکجا نبیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی گه این سو باشدش جنبش گه آن سوی

چنان منزل که آرامی ندارد | بجز گردیدن [illegible] ندارد
بگو همچون من غمخواری از که داری | به غم دستی که یاری از که داری
بگفتا من به خود حیرانم امروز | نگار خویشتن برکرده‌ام امروز
غمی دارم نه اندر این غم از حبیب | ز جانم سر زده این آتشم نیک
نهانی درد بی آرامم از دوست | بجور و درد دلارا با هم سپهر دوست
تنم خاکی بخود بس ساکن نهادی | که بیحد است دوری گرد بادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست | ولی از حال یادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شبا روزی قرین شد با زلیخا
شبی همشیره را راز بگفت | غم و اندوه پیشین باز بگفت
بغیر سخن بگشاد ناگاه | زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | بسان ریسمان بر خویش پیچید
بگفتا اندرونش کار زور بودست | که جانش درد بی جانسوز بودست

حکایت دوم

حسابی بد نشد چون جنگ شد آب
پس از یقین شد آنچه نیز نشنید

بلی دل را ز دل آگاه باشد
که از لیلی به لیلی راه باشد

خصوصاً از دل صد چاک عاشق
که باشد در درون معشوق صادق

که هر جا گشت زخمی کشته داری
سوی معشوق از آن آتش نگاهی

اثر گیرد بتو احوال جانان
شود در چشم جانان تا تو دانی

اگر خاری خلد در پای دلدار
دل عاشق شود آنگاه افگار

اگر گردی نشیند بر عذارش
شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی
بفصاد قصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی رگی نیش از پی خون
روان شد رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز
ز پندار وجود خود بپرهیز

اگر فخری و ننگی هست از توست
ورت بوئی و رنگی هست از توست

مصفا شو ز مهر کینه خویش
مصقل کن رخ آئینه خویش

بود نور جمال شاهد غیب / نماید چون کلیم الله از جیب

شود چشم و دل روشندلان نور / نماند سر حجابش بند و دستور

رفتن یوسف بدبستان

خوش آن بیدل که در لب گرد / نگیرد خاطر دلدار گیرد

برون آید تمام از خویشتن خویش / نبیند در خور آتش او کاشانه خویش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او تا جان سپارد

چو جو بیدل کند دل را ز غم خون / نبیند درد و دم زد را ز دیده پر خون

چو گوید خبر از سر پایی سازد / نخیزد شکاری از سر فرازد

بحکم آنکه است پیدرو بیرا / نشیبان لایق بود همبر را

چو یوسف با هزاران کامرانی / ز منبر و سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست ز استادان آن فن / که گردند از برایش یک فلاخن

زمین از لعل خوبان زیر تا فرق | چو گیسوی عنبر با فند بشرق
لبی پر از نکات آرزوئی | که هیچ اندر وجود او را چو موئی
چو شیران لب سیب غبغب ابرو نسب | که سرو کاشتن زین فریب
دگر میگفت این راز پسندم | که کمتر از خود بر وی چه بندم
مرصع ساخت سر زیب و زیور | بمژگان خودش از در گوهر
بدستش گز فندی لعل خوش رنگ | که بی مقدارش افکند چون سنگ
بدوران لبش از فرمان تا شبان | همه در کوه و در صحرا چرایان
جدا سازند تا در بره جبند | چو گردون بره لی لعل و باشند
چو آهوی ختن سنبل چریده | ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره شان موی شان چون موی زنگی | ز ابریشم فزودن در تازه رنگی
ز غربه در جهان کمتر گرانبار | براه از بس گرانی نرم رفتار
بهر دامی که رفتندی بر آن | تو گوئی موج میزد سیل روغن

پری رو چون بدید از سرا رنگی | گرفته صنعت سنجر جنگی

میان آن رمه یوسف شبانی | چو دیده هر صبح عمر خود شبانی

چو مشکین آهوی تنها فتاده | ندیده کو سعادت زو جدا بیده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را | سگی شد ناله کش گرد شبانها

نگهبانان موکل ساخت چندی | که دارندش نگاه از هر گزندی

بمیدان بود تا شبگاه کارش | نبود از دست بیرون اختیارش

اگر شبگاه است در صحرا شبا بود | وگر صبحگاه است شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پریزاد | ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

بیقرار شدن زلیخا از فراق یوسف

چو بنده بیدلی دل در نگاری | نگیرد کار او هرگز قراری

اگر بود کیسه نقد وصالش | نصیبه عشق بازد با خیالش

دلی خونش بود از دل چکیده | که خندد کار او از دل به دیده

چو با دیده

جمال [illegible] چشم شکیبا بودش — شدی از دیدنش [illegible] گل ریزش

دگر گوشش که [illegible] هم بدهوش — ز هم تقریر با شد رنجه چون دست

امید کامرانی نیست بی عشق — شفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز او خون خوردن بس — بود انجامش از خود مردن بس

بر آن کی بود آن کس سزاوار — که خون خوردن بود با مرد عشق کار

زلیخا بود اگر یوسف ندیده — بخوابی در خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر سبب جوئی — نمیدانست خود را آرزوئی

چو دیدار و بدن او بهره مندی — ز دیدن خواست طبع او بلندی

بدان آورد روی جستجو را — که گردد کامیاب زآن آرزو را

ز لعل او ببوسه کام گیرد — ز سروش با کنار آرام گیرد

بی نظارگی آید سوی باغ — ز شوق او چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود مست — ز گل دیدن بگلچیدن برد دست

زلیخا وصل را میجست چاره — ولی میکرد یوسف زو کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان — ولی می‌بود یوسف زو گریزان

زلیخا داشت بس سوز و داغی — ولی میداشت یوسف زان فراغی

زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت — ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت — ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

ز روی فتنه سوی او نمیدید — بچشم فتنه سوی او نمیدید

نیاید عاشق آن دیدار در چشم — که یارش ننگرد جز چشم رحم

ز عاشق دمبدم اشکی و آهی — نباشد جز با امید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشید — سرشکش خون دل از دیده جوشید

زلیخا را چو این غم بر سر آمد — باندک فرصتی از پا درآمد

درآمد در خزان محنت و درد — گل سرخش ز تاب لاله زرد

بدل ز اندوه بودش بار انبوه — سهی سروش خمید از بار انبوه

بر فراز

پرستد بنده‌ای او آن گروه وش نشسته با هزاران رخ پری گوش

سوی آیینه کم بودش دو چشمی نظر زانو که بر روی نهادی

زلیبی گر دل خونابه ندیدی ز زن نگشتی بهر آن گنج فازه

همه عالم بجسته او نبوده بچشم هر کسی جایگه بوده

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش زبان‌ها سرزنش کردند بر خویش

نگاری کارش از سودای کشیده ز سودای غلامی زر خریده

ز شاهی بر سریر سرافرازی چرا با بنده خود عشق بازی

عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد بوصل چون تو مهی سر در نیارد

زنان مصر اگر دانند حالت رسانند از ملامت صد ملالت

همی گفت این و لیکن آن یکی هم نه زینسان [illegible] دو احاجه

کش از خاطر توانستی برون کرد ازین افسانه دردش را فزون کرد

می چو زلف دلبری با جان درآمیخت نیارد جان ازو پیوند بگسیخت

بدو پیوند جان از تن بکندم — ولی با او نبود پیوند محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق محرم — که بوی از تنگی گل شود گم
ولی هرگز نبود امکان عاشق — که گوید ترک جانِ جانان عاشق

تسلی دادن دایه زلیخا و تقریر از یوسف

زلیخا را چو دایه آنچنان دید — ز دیده اشک ریزان حال پرسید
کای چشم به دیدار تو روشن — دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست — ندانم تا ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان بنشسته در پیش — چه می‌سوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی — اگر می‌سوختی معذور بودی
کنون در عین وصل این خشن چیست — بداغ عشق جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این دست داده است — که معشوقش بخدمت سر نهاده است
زهی بس طالع فرخنده تو — که سلطان تو آمد بنده تو

همی نالی

همی لایق بتاج پادشاهی — بخوبی از تو شد دیگر چه خواهی

برو بنشین بخرم و شاد میباش — ز غمهای جهان آزاد میباش

ز خسرو زاده نگسل کام یکسر — برفتار دلش آرام بسپر

لبش ای بس دهان می برد ازوی — زلال کامرانی میخور از وی

زلیخا چون شنید این نامه دایه — سر انگشتش دل از خون داد مایه

ز ابر دیده خون دل همی بیخت — به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر همانا — نمیدانی بسر کار دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم — جز آن جان جهان جا حیا دارم

بخدمت پیش دیدم ایستاده — ولی بنجد تنی [illegible]

ز من دوری نباشد هیچ پیشش — ولی نبود ز من هرگز نگاهیش

بدان تشنه بماند زار بگریست — که بر لب آب باشد تشنه این زیست

چو رویم شمع خوبی برفروزد — ز دو چشم خود به نسبت ای دودی

مبین اندیشه آزارش به یکدم
که باشد شیشه با سنگ زر درهم

چو یکتا بینم ابرو چشم جانان
به بیتابی نماید صورت جیم را

بهان چین سر زلفش از من برد امنیت
که از وی هرچه می‌آید خطا نیست

ز ابرو لبش مرا در دل گره هاست
گر آن کج نیست کارم نگیرد راست

چنین کز وی گره بر کارم افتاد
نظر کردن ابرو دشوارم افتاد

دهانش گر سخن با من تنگ است
جگر خون خورده هم از وی چه رنگ است

زلعلش روی ما هم آب گردد
بچشمم آب از و خوناب گردد

ذقنش کم آمد خال آرزو بیم
ز زحمت کم شود مایل بسوی هم

چو خواهم گرد دهانش سیب چینیم
بچیده سیب صد آسیب بینیم ها

زچاه غبغبش چون آب خواهم
بچاه غم کند آرام گاهم

بپیشکم ز آستین او که پیوست
ید بیضا نیافته پرسا عد بیضا دست

زدامانش نهم بر جیب جان چاک
که دارد دیدنش ناپیش روی بر خاک

بود یک پاره ای جمالی هست کم نیست | که با جانم همی مشکل آن ز بیست
فراقی کافکند از جان نفوری | به از وصلی به بی‌نغمی و دوری
غم هجران همین یک نغمی آرد | ولیکن وصل او صد نغمی آرد

زلیخا با غم یار بن و زاری | چو زد بر دایه زخم بیقراری
بگفت ای از تو صد بارم بهی بود | بهر کاری هواکارم بوده
مرا یکبار دیگر چاره‌ای کن | ز غمخوارم همین غمخواره‌ای کن
قدم از تارک من کن به پیشش | زبان من شو و از من بگو پیش
که ای سرکش نهال نازپرور | رخت از لطف تازه و تر
ز بستان جمال گلشن ناز | برسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل کمر آمد سر شنید | ز روشاخی ز باغ سدره گشتند
چو یکی سربلندی در آن شاخ | الهی سرو نورش خوانده گستاخ

بنور نسبت آدم چشم روشن
زگل رو نسبت عالم تازه گلشن

عروس دهر تا در زادن افتاد
ز تو فرزند تو پاکیزه کم زاد

کمال حسن تو حد بشر نیست
پری را از خوبی تو بهره ور نیست

پری را گر نبودی شرمساری
نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است
به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک زینسان بلندت ساخت پایه
فکن بر مبتلای خویش سایه

تو لیلی گرچه شیرین دلربایست
کشنده در کمند مبتلایست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
ز سودای غم دیرینه دارد

تنک خو گشته با رب دیده خواب
وزان عمر است مانده در تب و تاب

رگی چون آب مانده ز هجر تو دست
رگی چون باد در شب گیر تو دست

کنون هم گشته زیر پای تو موی
نیارد جز تو در دل آرزوی

بر او ناکرده نقد زندگی کم
ترحم کن خدنگ است آخر از زخم

بربسنی

لب عیسی نهالش میوه آورد — چه باشد گر درود از میوه دارت

رخ ما زنده بادا نعمت دم گیرد — از دو سوی دو نیش آرام گیرد

قدم خود تا سر اندازد و باب — ز لب شیرین نوش گل دلو بابت

دهم گر دیده زحاجت چو تو شاهی — اگر گاهی کنی سوی من نگاهی

هوس دارد که با چندین عزیزی — کند پیشش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این سخن از وی شنود — بپاسخ لعل شکربار بگشود

جدا به گفت کای دانا بهر راز — شنو بهر فریبی فسون ساز

زلیخا را غلام زر خریدم — لب از دعوی عنانها که دیدم

گل و آبم عمارت کرده اوست — دل و جانم وفا پرورده اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری — نیارم کردن او را حق گذاری

سرم بر خط فرمانش نهاده — نه بی‌مهری بهم اینک ستاده

ولی گو بر من این اندیشه مپسند — که سر پیچم ز فرمان خداوند

زبد فرمای نفس معصیت رای — بهم در شکنای معصیت پای

نیم فرزندی عزیزم نام بردست — امین خانهٔ خویشم نمودست

نیم جز مرغ آب و دانهٔ او — خیانت چون کنم در خانهٔ او

خدای پاک را در سرنوشتی — جدا گانه بود کاری و زشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار — زنا زاده نباشد جز زنا کار

ز مردم سگ ز سگ آدم نزاید — ز گندم جو ز جو گندم نیاید

بسینه سر اسرافیل دارم — بدل دانائی جبریل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار — بود در راستی فهم استحقاق انکار

و استحقاق انکار

گلی ام را ز نار دوزخ نهفته — ز گلزار خلیل الله شکفته

معاذ الله که کاری بسازم — که دارد از ره این قوم بازم

زلیخا زین هوس گو دور میدار — دل خویش و مرا معذور میدار

که من دارم ز فضل ایزد پاک — امید عصمت از نفس هوسناک

چو دارا

چو دایه با زلیخا این سخن گفت
بگفت او بچو زلف خود برآشفت

برخساره از مژه خون جگر ریخت
بر آن دام سیه عنبر تر ریخت

خرامان ساخت سرو نازنین را
بسر بر پا فکند آن نازنین را

بدو گفت ای سر من خاک پایت
سرم خالی مبادا از سودایت

ز مهرت یکسر مویم تهی نیست
سر مویی ز خویشتنم آگهی نیست

شال گشت جان اندر تن من
کمند گشت طوق گردن من

اگر جان غم پرورده نشست
ور از تن جان بلب آورده نشست

ز حال دل چگویم خود که چونست
ز چشمم خونفشان یک قطره خونست

چنان در لجه عشق توام غرق
که زان خالی نیم از پای تا فرق

زمن فصاد هر رگ را که کاود
بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنود بگریست | زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا حسنی تو خندان چون شبنم | ز چشم خویش را دور گریه بینم
چو از مژگان فشاندی قطره آب | چو آتش افکنی در جان من تاب
ز معجزهای حسنت دانم | که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از اندوه بسیار | شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته | که بود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام | بزودی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستتر داشت | نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیکی پدر دورم فکندند | بمصر ملک همچو زرم فکندند
شود دل میدهم خون در بر من | که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیورست | ز شرکت ملک معشوقیش دورست
نمیخواهد چه انجام و چه آغاز | درین منصب کسی را با خود انباز

بر جائی بر

به غلامی چو یوسف سرافرازد | چو شاهانه زر پاش بر سازد
چو یعقوبی به ماهی رخ فروزد | ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد هر سو چو باد صبح گلزار | بسوی شهر شیبان دو تو آید
چو مهر از پرده آید فالب از نور | کند هیچ عاشقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم | فروزنده نور هر دم داغم
نکو بهتر که در چشمت عزیزم | کنیزان ترا کمتر کنیزم
چو پیش گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتم آزاده سازی
نباشد زین کنیزی کمترینه | بجز شوق درون و سوز سینه
تو من که جان فزون میدارمت دوست | گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد | بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ هجرت دل دو نیم است | ترا از کشتن من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده | زمانی رام شو آرام من ده

بدان یک کام و بر همراهی من | به من جاوید ده خواهی ما من

جوابش داد یوسف کای خداوند | منم بنده تو بند هر بندگی شد

برون از بندگی کاری ندارم | بغیر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بنده خویش | بدین لطفم مکن شرمنده خویش

بکیم من تا ترا دمساز کردم | ورا انجوان با عزیز انباز کردم

بیاید با [illegible] آن [illegible] انگشت | که زد با یک نمکدان بادی انگشت

مرا به گرمی [illegible] | که دردی نکند رانم بود زکاری

ز خدمتگاری [illegible] بیزارم | بصد خدمت حق خدمتگذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند | بمنشور عنایت شاد گردند

زنیکو خدمتان خاطر شود شاد | نگردد بنده به خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر | که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آیدم پیش | بود انجا بپا صد کارگر بیش

خوش باشند

[illegible]

[illegible] ببین [illegible]

[illegible]

[illegible] ببین [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای بنیه بین [illegible] کی

[illegible] از خدا کا و [illegible]

از نظر آن کی عالم بین [illegible]

بعضی [illegible] بین [illegible] از خدا کا و [illegible]

تمام

چه خوش باشد که آن نزد گزارم
بهر کاری که فرمایی بپا آرم

بود پا از برای ره سپردن
نه بهر بنده را چون پا فشردن

بپای چهره بر خار هستی
اگر بر دیده بنهی آن هستی

چو یوسف این سخن بشنید از گفت
کهای جان و دولت با مهرت جفت

چو صبح از صادقی در مهر رویم
مزن دم جز بتوفیق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگذاریست
خلاف آن ز رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد
مرادش در رضای دوست باشد

رضای خود بباید در رضایش
نهد روی رضا بر خاک پایش

از آن یوسف همی داد این سخن ساز
که تا در خدمت از صحبت کند باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
بخدمت خواست تا گردد از آن دور

تو تن آن پنبه که از آتش گریزد
چو نتواند که با آتش ستیزد

در باغ آوردن زلیخا

چمن پیرایه باغ این حکایت | چنین کرد از گلشن بهاران شکایت
که چون یوسف زلیخا را شکر خا | فتاد این پاره شکر به شکر خند
زلیخا داشت باغی وه چه باغی | کزان بر دل ارم را بود داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده | گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ | به تنگ آغوشی هم تنگ گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو | حمایل دستها بر گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری | بنفشش بادرون در جنبه داری
چمن نارنج بین را صحن میدان | بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان
وزان میدان که خالی بود از آفت | ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ را زان کار بالا
ز عقد خرمنی هر خوشه از وی | گرفته خسته جانان توشه از وی
لبان دایگان پستان انجیر | پی طفلان باغ از شیره پر شیر

بنام

میان هر یکی انجیرخواره | زبان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور بعکسش هم‌چو باران | ز رنگی بی مشکین فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه | زرشک زر زبانش داده مایه
ترنجستان معانی بود در ظل | ورق گلها شده زرین حلل
عنادل زان جلاجل نغمه‌پرداز | زر بن فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه و بید و هزاران | طپیده همچو یاران بر جویباران
برفت و رود باغ از خوب تا خوب | کشیده سایه بر شاخ چنار و دب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده چو می آتش عهد و سیم
از آن لوح محبت دل خرده‌دانان | رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان نازپرورد | برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده | گره از کاکل سنبل گشاده
سمن با لاله در پیچان هم‌آغوش | زمین از سبزه زیر میناپوش

بهم بسته در آن نزهتگه نغز / دو حوض از مرمر صافی چو مغز

میان شان چو دیده فرق اندک / ولیکن هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه در آن زخم تراشی / نه از زخم تراشش آن خراشی

نه آنرا شد پدید و نه پیوند / شنیده شد اندر آن فکر خردمند

تصور کرد با خود هر که دیده / که یک سنگ است پیوند آن بریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن دو حوض آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد / ازین یک شیر نوشیدی وزین شهد

میان آن دو حوض از راه تختی / برای همچو یوسف نیکبختی

بترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگل مرغ چمن زد داستانی / چه خوش باغی و نیکو باغبانی

چو باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان

همه از پیشها کنیزان سمن بر — همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز با تمکین خوش آئی — پی خدمت ملازم ساخت جائی

بدو گفت ای سهی سرو با کمالت — جمیع زیب بتان گرد جمالت

اگر من پیش تو بر تو خرامم — وزین پس می نیابت ملک دهم

بسوی هر که خواهی کام بردار — ز وصل هر که خواهی کام بردار

بر آن کامی که ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای زن شیرین لبان زنهار

بجان در خدمت او سعی کوشید — اگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جا جان طلب دارد بیارید — بجانبازی بپای او بیازید

بهر حکمی که راند شاد باشید — بزیر علم او منقاد باشید

ولی هرگه که گردد بهره بردار — مرا باید کند از آن خبردار

هنر و گوهرش چون ناشکیبی — بلوح آرزو نقش فریبی

پسندد هر که او را باندازان خجل‌ها | بوقت خواب بوی آن گل‌ها
نشانم خویش را پنهان بجایش | خورم بر از نهال دلربایش
ز بر نخل رعنایش نشینم | رطب چینم ولی وز دیده چینم
چو یوسف را فراز تخت نشاند | نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد | بخدمت سرو بالایان دوتا کرد
دل و جان منش با خویش ننشیند | بتن ره ده و بار خویش بردوخت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق | بود خوش خاطر از هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری | کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر | بود صد بار هجر از وصل خوشتر

شبانگه کز سواد شور گل ریز | فلک شد نو عروس عشوه انگیز

ابدوین

زهی چون سیمتن گوشش بعقد گوهر بست | گرفت از شکل هر آیینه در دست

کنیزان جلوه گر در عرصهٔ ناز | همه دستان نمای غمزه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند | فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد با لب شیرین شکرریز / که کام خود بکش از من شکرآمیز

ز تنگ شکرم قند بکن طی / زبان طوطی از من خوش شکرخای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت / کای زاد صاحب تو فاحش سیاحت

مقامت میکنم خشم چنان چند / بیاشتن بخشم مردم آیین

کنیزان حلقه در گوشش نوشتند / صفاکیشن وفاکیشش نوشتند

یکی همچو سرو پیرپانی پوشش / که این سروست همی بادا هم آغوش

کجا در مهد عشرت شاد خسپی / اگر زین سرو نازه آزاد خسپی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم لی سرو با حلقه مانند

بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای

یکی برداشت دست نازنین را / بیالا زد ز ساعد نهر آستین را

که دفع چشم بد زان شمائل / بگردن دست من بادت حمایل

یکی کرد میان مو را کمر گرد / بزیر آر اشیر مرغی دگر کرد

کمر کرده

که گر گل دوستی بر نیابانم | که بر لب آمد از دست تو جانم
به پنهان هر یکی زان ابله رویان | ز یوسف وصل را می بود جویان
ولی یوسف ز شوقی ماند باغی | ز بس مستی که با او بد فراغی
لبان بودند که هر یک زو دستان | بصورت ثبت هر یک بت پرستان
ولی یوسف چو این معنی بدانست | که گردیده ایشان ورنه گی اش
بر ایشان هر چه گفت از راه پند | ولی زین نکته سرّ را یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا نگاران | نخستم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خالی مپوشید | بجز آیین دینداری مکوشید
ازین عالم برون ما را خدا هست | که ره گم گردد کار از ره دست
گل ما از نم رحمت سرشتست | ز دانایی در آن گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی | درین بستان سرا یابد کمالی
کند سوی بلندی سربستی | دهد بر میوه یزدان پرستی

پرستش جز خدای را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد از این او را پرستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده بایدا او را سر نهادن / کرا دستست سر برای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش بتی سر / که باشد با او پرستش برابر

بدست خود بت سنگین تراشند / ز مهر او دل سنگین خراشند

بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودیش جز تنگی چه خیزد

چو یوسف زاد آن شب سحرگاه / بوعظ آتش قلاوزا کرد آگاه

همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین / وز آن جمله شدند زین شهد شیرین

خوشا شهدی که هر کز دی انگبینست / بدست آرد بهر تلخی کند بست

نکرد و کور دیوی بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت

رهید از زخم خشمش آن خردمند / کز انگشت شهادت خشم او کند

زلیخا چون

زلیخا چون وقت با عدا دادن ... ازین حرف رفت خرم طبع او شاد

گروهی دیده بر کردند به یوسف ... پی نظم درین شاکرد یوسف

زبان بگشاده دیگر هر زمانی ... [illegible] سر رشته کار

زبان بگشاد یکی صاحب خداوند ... ورای عقد حکمت [illegible]

یوسف گفت کای از دو نشانی ... دل آشوب دل آرام و دلارامی

برخ سیمای دیگر داری امروز ... جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از رخ افروزی ... ره دیگر ز خوبی بر تو گشودی

چه خوردی دوش کز زیبا [illegible] ... ز خوبان جهان بالا نشستی

همانا صحبت این نازنینان ... همین رخسار کالا [illegible]

ز احسن حال دیگر آورد ... جمالت را کمال دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد ... ز خوبان خوب خوبی بر گیرد

بسی زین نکته با این غنچه لب گفت ... ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت

سر بیتا

سر از شرمندگی بالا نمیکرد | نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن | بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حیرت آتشی در سینه افروخت | بداغ نا امیدی سینه‌اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد | رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

شبی در کنج خلوت دایه را خواند | ز صد مهرش به پیش خویش بنشاند
که با آن کشتهٔ سودای یوسف | ز حد بگذشت سنگهای یوسف
بدو گفت ای توان بخش تن من | چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پرورده تست | ور از تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم | بدین پایه که می‌بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی | بخیز لگاه مقصودم رسانی

زهجران ما

وجودی یافته خواص آب و گل زود
همین به طینتش را علی نور

ز عقد خود در آن گنج طرب کرد
به عقد او خریدار طلب کرد

از او یک لمعه روشن جهانی
بود از یک شرف هر خود رستانی

زلیخا را چو او دیده بروی افتاد
ز شورش شعله کو پی در دلی افتاد

گرفتش دست کامی پاکیزه سیرت
چراغ دیده اهل بصیرت

بیا ای نیز و چه نیکو شنیده تو
بهر احسان و لطف ارزنده تو

ز نیکو مندیهای تو نازم
به لطف منت کرد این فرازم

بیا تا حق شناست نام امروز
زمانی در صباحت نام افروز

گهی کن احسانت کنون سازد
که تا باشد جهان گویند زان باز

ز هر یک فنون گزید هر دل که
تا دل خانه‌ای از عشق در دل بود

ز زر بن در چو داد آنده گداییا
بنقش آئین کرد استوارش

چو شد در بسته لب از مهر گشاد
که دل را از درون خود برون داد

نخستین بار گفت کای مقصود جانم
که جان را جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی
بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی
بدین دیوانگی افسانه کردی

نظر کن دور دور نظاره تو
بدین شهری شدم آواره تو

ندیدم چاره آوارگیها
کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن روی تو شادم
ز بی مهری تو بس نامرادم

چو اشکم وا پس سرفکنده
گهی همچون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان
بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا بی تو باشم
پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبه خشک
تو باد صرصری من نفحه مشک

کجا این پنبه با آتش درآید
چسان این نفحه با صرصر برآید

زلیخا آن نفس چون باد بشمرد
سخن گویان بدیگر خانه اش برد

بزودی

ز هجران تو کی رنجور باشم | بتر زان حال با هجران تو چون باشم

چو رنجان یار را زشت باشد | به عاشق زانکه هیچی نیست باشد

مرا آن معشوق کز عاشق نفور است | بصورت گر چه نزدیکست دور است

چو خود یکی نباشد جان دو تا را | چه خیزد از ملاقات آب گل را

هوالیش دو دایه کامی بر ابرو | که تا چه با تو کس را از بری باد

جمال دلربا داد او خدا داد | که زیبا بدل و دیدن خرم و مند

اگر نقاش چین آثار زد بت | کند بتکده نقش از دو بت

بتان کشمیر بوسه زنده کردند | ز رخت خنده و از جان بنده گردند

بکوه از رخ نمایی آشکارا | زنی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی به باغ از عشوه کاری | درخت خشک در جنبش در آری

بصحرا آهوانت گر ببینند | بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا | رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چرا تابنده چهری | چرا عشق چنین مسکین بورزی

ز غمزه ناوک انداز و کمان کن | شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی | بپایش نه به شیرین صید بندی

ز رخ شمع رخش را سوی خود تاب | بیفراز آتشش هم از نوی خود تاب

ز رفتار آور این نخل رطب بار | به راه لطفش آر از راه رفتار

لب از خنده شکرافشانی ده | وزان شهدش نخود حیوانی ده

به سیمین گوی خود کن چشم او باز | چو چوگان سوی خود سازش سر انداز

بهر دم از مشک خالی دل گسل نه | ز شوق خال خود داغش به دل نه

زلیخا گفت ای مادر چگویم | که از یوسف چه می آید به رویم

نسازد دیده هرگز سوی من باز | چسان جلوه گری با وی کنم ساز

اگر مه گردم از دورم نبیند | وگر خور بر زمین نورم نبیند

چو سرمه بوده دیده گر فرایم | بچشم تنگ او مشکل در آیم

اگر گاهی

اگر کردی بسوی من نگاهی / نگاهش من فتادی گاه گاهی

غم او در دلم جا کرد نبی / سر او کی شدی بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبایی اوست / بلای من ز نابینایی اوست

چو از بس تو او دیگر ندارم / نگاهی خورد از تمایلت ندیده ام

بهر خاطر افتادست کاری / از آن کاری شود پیدا قراری

بلی وقتی میسر گردد این کار / که بسیار آری باشد زره نگهدار

بسازم چون اسم دلکش نیابی / بگویم تا در آن صورت کشد بی

بموضع موضع از طبع هنر کوش / کند نقش تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف بگه ماند روی نشیند / ترا آغوش چون وقت هرجا به بیند

بجنبد در دلش مهر حمایت / شود از جان طلبکار رضایت

از آن سو چون بجنبد مهربانی / برآید کارها زانسان که دانی

چو بشنید این حکایت را زدایه / هرچه از زر و سیمش بود مایه

زبان دست تصرف را ادا او | باق سرمایه کرد آباد و ابدیا

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دل گستاخ

ز دست آورد استاد هنرکیش | بهر انگشت و شستش صد هنر بیش

برسم هندسی کار آزمایی | نوا بخشد بصد جا رهنمایی

ز شکلش محطلی تحت آسمانها | ز شکل کُروی اقلیدس هراسان

چو از پرکار بودی خانش نشست | نمودی کار پرکار از دو انگشت

چو هر خط از طبعش سر زدی خوش | بدو آن کاری بسطر شدی راست

بحسنی بندی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل نسبتی مقرنس

چو سوی تیشه کردی دست آهنگ | ز تخت خام گشتی نرم تر سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارت

عمارتهای جهانرا سر بسر پشت ‌ ‌ بسوی قبله در یک سوی باختر

بنقش آزر و شاپور رومی را ‌ ‌ شدی از خامه لوح عشق آرای

بصورت آنچه در گلگشت گیتی ‌ ‌ ز نقش آن در او جانی زنده گشتی

بنگار صورت مرغی شنیدی ‌ ‌ شکیب سنگ گران از جا پریدی

بحکم او بسر بر دست استاد ‌ ‌ ز دانش ذره سرای کرد بنیاد

صفای صفحه‌هایش صبح اقبال ‌ ‌ هوای خانه‌هایش گنج آمال

همه فرشش مرصع وز مرمر باش ‌ ‌ بوصل آبنوس و عاج در پاش

در اندر در همه آن هفت خانه ‌ ‌ چو هفت اورنگ با شکل زمانه

مرتب هر یک از لون دگر سنگ ‌ ‌ صفا دیده و صافی و خوش رنگ

بهفتم خانه همچون چرخ هفتم ‌ ‌ که هر نقشی درو رنگی بود از انجم

مرصع جل ستون از زر برافراخت ‌ ‌ ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت

بپای هر ستونی ساخت از زر ‌ ‌ غزالی نافه‌اش پر مشک اذفر

ز نقاشان زرین صحن او بام | ز مینای مرصع در بها در
میان او درختی سر کشیده | که مثلش چشم ما دیدن ندیده
ز سیمین خام بودش نازنین ساق | ز زر اغصانش از پیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار | ز مروارید مرغی لعل منقار
نیاسوده درختی سبز و خرم | ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مردم آرام | بیکجا کرده صبح و شام آرام
در آنجا بهر مصور ساخت هرجا | مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | دل شان مهربان با هم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده | بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا نشستی | ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری | بر او تابنده هرجا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر | ز چاک یک گریبان برزده سر

بود قفلی بکارم محکم از دست — دل تو سعی آن را درشکست
اگر بازش نه زیبد تا ابد هست — تقاضا بهر آن از جای برداشت
بگفت ای خوشتر از جان تو شیرین — بت سنگین همی سر شکستی
پرستی کردم از خامی درین بت — کشیده عقل و دین کردم فدایت
کنون آن بت که در ماتم تو باشی — ز طوق فرمان تو باشی
نه آن کز طاعتت من روی تابی — نبینی بر خلاف من نشانی
که عبدم در کمین فرمانبری هست — بعصیان نیستم طاعت وری هست
هر آن کاری که نپسندد خدایش — بود در کارگاه بندگی بد
بر آن کارم شناسایی مبادا — بر آن دستم توانایی مبادا
در آنجا هم سخن کوتاه کردند — به دیگر خانه‌اش آگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد — وگر سان صبحانش از سینه سر زد
بدین دستور از افسون و فسانه — همی بردش سوی خانه بخانه

بهر جا قصه دیگر همی خواند — بهر جا نغمهٔ دیگر همی راند

نشستن خانه شد کارش همیشه — نهاد مهره آتش زدن پیشه

بهفتم خانه گر در وا نهد پشت — نگشتی کار خود از هفتمین پشت

نمی شود درین ره نا امیدی — سیاهی را نبود روز سپیدی

ز صد در گر امیدت برنیاید — نومیدی جگر خوردن نشاید

در دیگر بباید زد که شاید — از آن در سوی مقصد ره نماید

سخن پرداز این کاشانه راز — چنین پردازد از پرده آواز

که چون یوسف بهفتم خانه آمد — زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف قدم بر چشم من نه — ز رحمت پا درین روشن حرم نه

در آن خرم حرم کردش نشیمن — ز زنجیر درش زد قفل آهن

حریم یافت از اغیار خالی — ز چشم حاسدان دور از حوالی

در نشستن آمدن

بیرون شدن یوسف از زندان

بیش شد ز شاه بشنیدش این فرمان | که چون یوسف برون آمد ز زندان
به پیش آمد از خانه بیش از عزیزان | گروهی از خواص خانه خویش
چو دید حالش عزیز آشفتگی دید | وزان آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز | که ای از همت افشای این راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | وز آن پس بردش سوی آن نگو
چو با هم دید شان با خویشتن جفت | که یوسف با عزیز احوال می‌گفت
بحکم آنکه آواز بر داشت | نقاب از چهره آن راز برداشت
گاهی میزان عدل او در آسمان حسن | که با ایشان نه برگشت و قرار نیست
ورین بنده خیانت پیشگی کرد | بکار خویشتن بی اندیشگی کرد
عزیزش داد رخصت گاهی پرکار | که گرد این کج نهادی را تبه کرد
بگفت این بنده عمری کرد آغاز | که فرزند می‌شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم
چو وزدان بر سر بالینم آمد / بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه / بعزم گلشنم آورد بر راه
نه دزد باغبان ناگشته محتاج / برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیشم آن خردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من / گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد / بر دی نیکبختی در بر آورد
شتابان در قفای او دویدم / برون ننهاده پا بر وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک
کشاده چاک پیراهن ز دامن / کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان / الهی یکچند محبوس زندان

نمودی به نظر هر روزی دگر بار / چو در فصل بهاران شاخ گلزار
ز نقشش هر طرف باغی شکفته / درو گلها همه نارفته
در آنجا شد مصور القصه بجایی / پی زاهد دل‌آرام و دل آرایی
بهر سو و به هر دو دیده گشودی / ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه به صورت مهیا / چو یوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید / دو صد مهر دگر از دل بجنبید
پی عاشق چو شد نقش جانان / شود زان نقش عاشق مهر خواهان
از آن حرف آتش او تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو شد خانه تمام از سعی استاد / به زیبش زینت و دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از [illegible] زرین سریرش

تن و دل گرچه پیوسته آمد جفت / ز ناخن بهر عطرش نیز هم سخت

همه پابسته تنها ساخت آنجا / نشاط خرمی افراخت آنجا

در آن عنبر که از هر چیز بو بیش / نمی پابستش الا یوسف خویش

بلی پیرو می جانان گزینست / بجنسم عاشق هستان زینت است

هر آن شد نامه کو یوسف را نخواند / نصیبه ز عزت و جاهش نشد نیز

بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد / ز زلف سرکشش آرام گیرد

ز زیورها نبودش احتیاجی / ولی افزود از آن خود را رواجی

از آن اول جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف بخود خواست

بخوبی گل به بستانها سمر شد / ولی از غنچه شبنم خوبتر شد

زغازه رنگ خود را تازگی داد / لطافت را بگو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار برساخت / هلال عید را قوس قزح ساخت

بولد البسم

تو لب بستی و موی عنبرین را گره در دم زد از مشک چین را
ز پشت آویختی مشکین کمندرا ز عنبر داد پوشش ارغوان را
مکحل ساخت چشم از سرمه ناز سیه کاری به مردم کرد آغاز
سیاه از عنبر تر جا بجا خال بجانان کرد عرض موی بخال
که رویت آتشی و دودی بکندا گر آن آتش دل و جانم بسوخت
همه خطی کشید از نیل و سنبل که شد مصر جمال آباد از آن نیل
بتو آن خط نیلی بر رخ ماه که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشاطه دید آن نرگس مست فتاد انجا فیش میلی سرمه از دست
بمیشان داد سیمین پنجه را از آن دستان دلی آرد بچنگ
بکف نقشی زده از خرده کاری از آن نقش بدست آید نگاری
به فندق گونه عناب تر داد بجانان نامه تنهائی خبر داد
بصنعت داده هلال مه فغار را ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت بمالی نشانی بخشد از عید وصالی
نمود تا ز طرف عارض گوشواره قران افکند مه با ستاره
که تا از دولت دنیا و دینش بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر لباس نو نو پوشیده در بر
مرتب ساخت به تن پیرهن را ز گل پر کرده دامان سمن را
نثار شاخ گل از یاسمن کرد سمن در جیب گل در آستین کرد
ندیدی بدره گر چون بی تامل بجز آبی تنک بر لاله و گل
عجب آبی در او از نقره خام دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دو سینه دو ساعد دیده رونق ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش صیاد با عاشق گواهی که حسنش کرد از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست بزرکش دیبه چینی بیاراست
شب چینی با هزاران نازنینی بجولان آمد از دیبای چینی

بداد از

(102)

بماند از نعل تیز آب در آتش
ز رفتارش تاراج از تن تیز

شد از گرمی مرصع جیب و دامان
[redacted] تیغش گه و سر سرداران

ز دامان جیب و آیینه در دست
عیان بس تن ز خون آلوده و بی سر

چو علی وی درود بر از مقابل
عیان بیتی ز خود در انبان کامل

بجنبید و جوی یوسف گشت رسوا | پرستاران زمشتی لیسمان در جبوده

درآمد ناگهان از در چو ماهی | عطارد فطنتی خورشید جاهی

وجودی از

درین ساعت آمد شدی بگاه بسی — امید شمایان زان گسسته
درآن حجره عشق معشوق گیرنی — ازین شهپه آنشهب حسن فی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز — دل عاشق سرود عشق پرداز
هوس را عرصه میدان کناده — طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان — نهاده دست خود بر دست جانان
لب شیرین بگلهای دلپذیرش — خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افگنده خود را — نشاندش پیش و گفت آن سروقد را
که ای گلرخ سوی من نظر کن — بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند — چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی — که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار میکرد — بیوسف شوق خویش اظهار میکرد
ولی یوسف نظر با خویشتن داشت — ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

چو بر تن خواب چشم تنگ زد تیر | مصور صورت خود دید از خویش

ز دیبای حریر افکنده بستر | بر آن چون گوهر انگشتری بر

از آن صورت روانش منظر کرد | نظرگاه خود از جایی دگر کرد

الا ای دزد ... دیوار ...

... ای آسمان ...

... ای ...

فتادش میل از آن سوی زلیخا | نظر کرد و در روی زلیخا

به آه و ناله و زاری درآمد | ... برآمد

کای خود کام

کامی خندد که هم که کام من روا کنی	یا وصل خویشتن به وجودم روا کنی
منم تشنه لب [illegible] زند بکامی	منم گشته تشنه لبان [illegible] می
چنانچه از تو دو [illegible] نگنجد تا تا	که باشد گشته لبان تشنه و آب

از غم زلف سیاه و درد نالان بوده ام

تا شب [illegible] بوده ام

از تن بی غم دو تا [illegible]

[illegible] بیمار شد

بختی آن خنده ای بر تو شوکت	که باشد بر تو زیر دندان خنده ها
با بیان حسن حیا نگیری که زد او	با نحوی که در عارض [illegible] بنهادت

باین موی که تا بار نیست — که در همه دهر بار موی نیست
با بروی کمانداری که داری — بسروی خوشنمایی که داری
محراب کمان ابروی تو — قلاب کمند گیسوی تو
بجادوی نرگس مردم فریب — بپابوس سرو چالاک زیب
باین موی که میگویی میانش — بآن غنچه که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ — بشیرین خنده ات از غنچه تنگ
بآب دیده من زاشتیاقت — بآه گرمم از سوز فراقت
بحرمانی بریده گوه هم از وی — گرفتار هزار اندوه هم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم — باستغنای حسنت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای — ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم — هوای بویی از باغ تو دارم
ز قحط هجر تو بس ناتوانم — ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز نو این سخن

ز تو هیچ بخشش تو ضربه ز من شعر / سخن در خورش بها دادن هیچ تقصیر

بهای شعر و بها قوت جان ده / ز جا بدادن بیش مختصر امان ده

چو آتش و بهوی سخن کامی برآید / که تا تیر باید بنوک سنان از بری باد

بیکبار امروز بر من کار را تنگ / بدان بر شسته معصومیم سنگ

بکن تر ز آب عصیان دامنم را / بسوزد ز آتش سوزان تنم را

بانسان بجوان که تو بنا صورت او / مرو بیها چون درون صورت او

ز نیکو داد گر دونی حسابست / ز برق نور او خورشید تابست

بیا کامی گر ایشان زاده ام من / بدین پاکیزگی افتاده ام من

وز ایشانست روشن اختر من / ز ایشان است روشن گوهر من

که گر امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون که آری

بزودی کامکاری بینی از من / هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جانان فراهم کام یابی / بقدر دولتم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسا دیرا که باشد بهتر از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام / به است از زود با ناخوش سرانجام
زلیخا گفت کز غصه ندارم تاب / که امروز و پس فردا بگردون شب
ز شوقت جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن یک شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که وقت دیگر اندازم از این کار
ندانم باعث این مصلحت چیست / که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من از دو چیز است / عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این گنج ننهادی گر بداند / بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ جان ستانی / کند از من لباس زندگانی
زهی خجلت که در روز قیامت / دهند بر ز ناکاران غرامت
جزای آن خطاکاران نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زاندیشه مندیش / که چون روز طرب پیش آرم پیش

دلم ...

وی از خون مست و اندام پاکش — ز تیغ دزدو می که سازد درومانش

بخشندمی بروی آن زنج کرا را — که گیسو و عنبر فی مر و بکرا ثنا

عزیز از وی چو بشنید این سخن را — ز رحا ونه و نکر خوبش را

بلبش گشت از طریق انتقامش — زبانرا ساخت شمشیر ملامت

بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج — بی بیع تو شد خالی دو صد گنج

بفرزندی گرفتم بعد ازاینت — زحشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را هوادار تو کردم — کنیزانرا پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند — صفاکیش و وفاکوش تو گشتند

بمال خویش دادم اختیارت — نکردم رنجه در دل هیچکارت

نه دستور خرد بود اینکه کردی — عفاک الله چه بد بود اینکه کردی

نمی شاید درین دیر برافتان — جزا احسان اهل احسانرا مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی — بکافر نعمت طغیان نمودی

زگویی چون که از مهر حیث شستی | نمک خوردی بی نمک در نشستی

چو یوسف از عزیزان تاب و تف دید | چو موی اندر میان آتش بپیچید

بگفتا ای عزیز این داوری چند | گناهی نه بدین خوارم مپسند

زلیخا هر چه میگوید دروغ است | دروغ او چراغی بی فروغ است

زرش از پهلوی جیب شد آدریده | کس از جیب راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد جیب از راست | که از جیب راستی مشکل توان خواست

مرا نادیده دارد از ستم سر | نگردد کام وی از من میسر

گهی از پس درآید که ز پشیم | بهر مکر و فسون خواهد نخوانشیم

ولی هرگز ز رو بگشاده ام چشم | بخوان وصل او ننهاده ام پا

که باشم منکر با حق کرمت | نهم پای خیانت در حریمت

مدان بنده که چون مولی ببیند | رود بر مسند مولی نشیند

ز غربت داشتم بر سینه داغی | گرفته از همه کنج فراغی

زلیخی دفتری

چو مه رویان در آن دیدار دیدند ‏ تمنا شد ترنج خود بریدند
ندانسته ترنج از دست خود باز ‏ به دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان رقم کرد ‏ بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم وش هر یکی کز تیغ از سر زد ‏ ز هر سو جدولش بیرون شنگرف زد
یکی بر ساخت از کف صفحه سیم ‏ کشیدش جدول از سرخی تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون ‏ ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که خود والا گهر زیست ‏ بر آمد بانگ ز ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته است ‏ ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این آن یگانه ‏ کزویم سرزنشها را نشانه
ملامت گر شما بر جان من بود ‏ همه از عشق این نازک بدن بود
مرا او جان و تن من خواندم اورا ‏ بوصل خویشتن میخواندم اورا
ولی او سر بکارم در نیاورد ‏ امید روزگارم بر نیاورد

اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندانش بود جای

رسد کارش ز زندان بخواری / گدازد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش در سر و خوی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفص یکچند آرام

گروهی زان زنان کف بریده / ز عقل و صبر و هوش دل بریده

زنان مصر چون روشن بدیدند / سبا کفها ز شوق او بریدند

گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بجو باز / ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خمی از می / بقدر خود نصیبی هر کسی از وی

یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی

وهم جایی که بر جانش شرر زد
ز مستی تا قیامت بر نخیزد

تو همیگویی خدای من کریم است
همیشه بر گنهکاران رحیم است

مرا از گوهر و زر صد خزینه
درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت
که تا باشد زایزد عذرخواهت

بگفت ای کمترینم کافتد بسندم
گناه بر کسی دیگر نبندم

خصوصا به عزیزی کو عزیزی
ترا فرموده بهر من کنیزی

فدای من که نتوان حق گزارش
بر شوهرت کی شود آمرزگارش

بجان دادن چو مرد از کس نگیرد
ور آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوان بخت
که هم صاحب سریر استی و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه
ز بس کار بهانه بر بهانه

بهانه کج روی و حیله سازیست
بهانه فی طریق راست بازیست

مرا دولت که راه کج روم نیست
ز تو این نکته دیگر شنوم من

عجب می طاقتم آرام من ده ‌ ‌ ‌ ‌ اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتن گفتن آمد عمر من سر ‌ ‌ ‌ ‌ نگشته از تو مراد من میسر

زبان در بند و دیگر این چه افسون ‌ ‌ ‌ ‌ عجب از جا که فی الشیا خیر افتاد

مرا در خنک می آتش فتادست ‌ ‌ ‌ ‌ ترا با آتش من خوش فتادست

مرا این دود و آتش گر کند سود ‌ ‌ ‌ ‌ که در حقیقت یکی دود آب از دود

ازین آتش چو دودم هست تابی ‌ ‌ ‌ ‌ بنا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا گفت کای عمری عبارت ‌ ‌ ‌ ‌ که بر روی ار سخن دو قسم نظارت

مزن بر روی کارم دست عیسی ‌ ‌ ‌ ‌ اگر خواهم کشتن از دست تو خود را

بعزت دستم اندر گردن آویز ‌ ‌ ‌ ‌ وگرنه بر منش از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من ‌ ‌ ‌ ‌ شود خون منت حالی بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش ‌ ‌ ‌ ‌ چو گل در خون کشم پیراهن خویش

نهم بر تن ز جان داغ جدائی ‌ ‌ ‌ ‌ ز محنت گفتت بایم رهائی

عزیزم عشق تو چون گشت پیدا — پی کشتن عاشق سوی تیغ تو باید

بجسم از آتش عشق نیز بر ده جان تنگ — بشو ... این جان ستوه آید

بگفت این و کشید از زیر بستر — چو برگ بید سبز و رنگ خنجر

زلیخا چون بپایان برد این راز — تقاضا کرد یوسف دیگر آغاز

همی زد آتش غم پیچ و تاب — بحلق تشنه بردان قطره آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست — بزرین باره بگرفتش سر دست

که زین تندی بیارام ای زلیخا — وزین ره بازگرد کام ای زلیخا

زمن خواهی رخ مقصود دیدن — زوصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی — زیوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زد شد که خواهد کام او داد — بوصل خویشتن آرام او داد

زدست خود روافی خنجر انداخت — بعقد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین دهانش پر شکر کرد — زساعد طوق وار ساقش کمر کرد

به پیش او کسی جا نزد جز خویش ز شوق گوهر سفتن شد بی خویش

ولی نگشاد یوسف بر وی آغوش بی گوهر صدف را مهره انگشت

دلش میخواست گوهر سفتن الماس ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف همی انگیخت اسباب توقف

نهاده بر ازار خویش دستی که عقده گشا بی ره دو دستی

فتادش چشم ناگه در میانه بزرگش پرده در کنج خانه

سوالش کرد اینجا پرده چیست دران پرده نشسته پرده گی کیست

بگفت آنکس که تا من زنده هستم برسم بندگانش می پرستم

بتی تن از زر و چشمش ز گوهر درونش طبله پر مشک و اذفر

بهر ساعت فتاده پیش او دیم سری طاعت نهاده پیش او دیم

درون پرده کردم جایگاهش که تا نبود بسوی من نگاهش

زمن آئین بیدینی نه بیند درین کارم که می بینی نه بیند

چو یوسف این سخن بشنید دلتنگ / گریزان و نیارد تندم منت بگریز آهنگ
تو را آید که بخشم درد کامل نبرم / و زین انگیزه کان در خاطر آرم
من از دانایی پنهان نکو ترسم / ز قیوم توانایی بی‌چون بترسم
بگفت این و میان کار برخاست / و زان آتش چو خوابگه بیدار برخاست
الف کرده از دو شاخ لام آغوش دگر / رهید از کار سیمین تخت کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشاده از هر در راه گریزش
بهر در کامدی پی در گشایی / پریدی قفل جایی پرده جایی
اشارت کردنش گویا بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست / بسوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان خراست جامه زد چاک / چو سایه خویشتن را افکند بر خاک

نه خوشی از دل ناشاد برداشت ‌ ‌ ‌ نه ناشادی خود خونابه برداشت

گر او دل زنده بی اقبالی بخت ‌ ‌ ‌ که برد اندر خانهٔ ماتم آن بخت

دریغا آن صید کز دامم برون رفت ‌ ‌ ‌ دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

حکایت و تمثیل

عزیمت کرد روزی عنکبوتی ‌ ‌ ‌ که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجایی دید شهبازی نشسته ‌ ‌ ‌ ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز ‌ ‌ ‌ که بندد بر دو بالش راه پرواز

نهانی کار خود بیکار او کرد ‌ ‌ ‌ لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از هم کناره ‌ ‌ ‌ نماندش غیر تاری چند پاره

منم آن عنکبوت زار و رنجور ‌ ‌ ‌ فتاده از مقام خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش ‌ ‌ ‌ شکسته مرغ مقصودی شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری ‌ ‌ ‌ بدستم نیست جز بگسسته تاری

زلیخا چو صید خود سوی او فرستاد ‌ ‌ ‌ که در دام صید دری اندیشه بگشاد
به قیمتهای بیرون از همه بود ‌ ‌ ‌ به همراهی درین غلو بکهم برد
قضاهای حاجت خود خواست از زن ‌ ‌ ‌ سگون عاقبت میخواست از زن
کز آن در تسبیح در بودیم ‌ ‌ ‌ به صد بیچاره کی اینجا رسیدیم
بگرفت آهنگ قفای دامنم را ‌ ‌ ‌ دریده از سوی پس پیراهنم را
مرا با او بجز این کاری نبوده است ‌ ‌ ‌ همیدون زینگار و پادار می بوده است
گرش بود قبول این بیگناهی ‌ ‌ ‌ بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را ‌ ‌ ‌ بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر ‌ ‌ ‌ بفرق شاه مصر و تاج کشور
باقبال عزیز و عز و جاهش ‌ ‌ ‌ که دولت ساخت از جهان پناهش
بلی چون افتد اندر مدعی بند ‌ ‌ ‌ گواه بی گواهان هست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره ‌ ‌ ‌ دروغ اندیشه سوگند خواره

بسی از سوگند آب از دیدگان ریخت | که یوسف را ز تهمت این چنین بیخت

چراغ کذب را کافروزد روشن | بجز اشک دروغین نیست روغن

از آن روغن چراغش چون برافروزد | بیک شعله جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید | بساط راستبینی در نوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود | زند بر جان یوسف زخم

بزخم غم رگ جان را خراشید | ز نوخش آیتی هستی تراشید

بزندانش کند محبوس چندان | که گردد آشکارا سر پنهانش

کشیدن سرهنگان یوسف | [illegible] زندان [illegible]

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ | بجست آگه زندان کرد آهنگ

به تنگ آمد دل یوسف از آن درد | نهان رو می دعا بر آسمان کرد

کای دانای اسرار نهانی | ترا باشد مسلم رازدانی

دروغ از راست بنشناخت ممتاز | که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نورهن

ز نور صدق چون دادی فروغم / بشست بهتان گفتار دروغم

گواهی بکر یا زن بجوی من / که صدق من شود چون صبح روشن

بشست تهمت از گرد کنارش / که آید بر هدف تیر دعایش

دوانش محرم ز آن خویش زلیخا / که بودی روز و شب مونس زلیخا

دو سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طوطی بیان حرفی نخوانده

چنان زد کای عزیز آهسته‌تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف / به لطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفت کودک در عجب ماند / سخن با او به قانون ادب راند

که ای ناگشته لب ز آلایش شیر / خدایت کرده نطقت حسن تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت / کرا خرمن گه عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه روی | که از حقه برون قالبش شد بوی
به بوی در تازه گلهای بهاری | که خندانش و خوش شد از نسیم بهاری
بهم غمازند لیکن گر بدانی | که گویم با تو این راز نهانی
بیا و در حال یوسف کن نظاره | که پیراهن چو جانش گشت پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک | زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی | همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او | بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه میگوید زلیخا | نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چو بشنود این گرد | روان تفتیش چاک پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را | ملامت کرد آن مکاره زن را
که من دانستم این کید از تو بودست | بر آن آزاده این کید از تو بود
چه کید است اینکه پیش آوردی آخر | چه بد بود اینکه با خود کردی آخر

از اینکار

ز راه نیک و بد نام خویش گشتی طلب کار غلام خویش گشتی

نپیچیدی همی چند این ناپسندید ز رایش جرم خود بر دیگری فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است زنان را کید نامی بس عظیم است

ز مکر زن کسی عاجز مبادا زن مکاره خود هرگز مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین ز خجلت روی در دیوار بنشین

بکه گرم کن هنگامه خویش مشو زین حرف ناخوش نامه خویش

تو ای یوسف زبان زین راز دربند بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه که باشد پرده پوشی از پرده دره

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه بخوشخویی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما نه چندان نکو خویی خوش است اما نه چندان

چو مرد از زن بخوشخویی کشد بار ز خوشخویی به بدخویی رسد کار

گلش در کار زن خندان صبوری   که افتد رخنه در بنیاد صبوری

نیست از دهان تازه اشتر   زبانش تیز در بازی طعنه

نه زو عشق را کنج سلامت   چو شد رسوائی گردد پیاپیست

غم عشق از ملامت تازه گردد   ورین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است   ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهای عشق از هر کرانه   بود کامل عیاران تازیانه

چو باشد مرکب ره رو گرانخیز   شود زان تازیانه سبک رو تیز

زلیخا را چو شکفت آن گل راز   جهانی شد لطیفش بلبل آواز

زنان مصر ازو آگاه گشتند   ملامت را چو آنگاه گشتند

بهر نیک و بدش در پی فتادند   زبان سرزنش بر وی گشادند

که فارغ ز هر نیکی و نامی   ولیش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفته است   که دست از دین و دانش وا گرفته است

یکی را جا دهی در جمالش | یکی را لال ماندن در جمالش
نشاید هر که را زان می بهره گشتی [illegible] | اگر زان می بهره است بهره گی بود
[illegible] | در کف به تیغه [illegible]
چو کالا را نشد جوینده بسیار | فزون گردد بر او میل خریدار
چو یک عاشق بود معشوق یاری | بود در عشق معشوقش قراری
زند سر آتش سوداش از دل | چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد هر یک ز یوسف کام لال | جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شوری دگر شد | به یوسف میل جانش بیشتر شد
بر ایشان گفت یوسف را چو دیدید | ز تیغ مهر او کف ها بریدید
اگر در عشق او معذورم هست | مدارید از ملامت کوتهم دست
چو یاران از در یاری درآیند | درین کارم مددکاری نمایند
همه یکجا محبت ساز کردند | نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جان است   وزان اقلیم حکم او روانست

بدیدارش کرا آهنگ باشد   که ننهد دل اگر خود سنگ باشد

بزیر چرخ کس پیدا نگردد   که رویش بیند و شیدا نگردد

نشد می عاشق تا هست بوده   درین سودا غرامت هست بوده

فلک گردد جهان بسیار گردید   بدین شایستگی معشوق کم دید

وزان پس رو بسوی یوسف آورد   سخن را در نصیحت بوسه وا داد

بدو گفتند کای عمر گرامی   دریده پیرهن در نیکنامی

بدین بستان که گل با خار جفت است   گل بی‌خار چون تو کم شکفت است

درین دریا که نه چرخش صدفهاست   بتو این جا ز گوهر ها شرفهاست

بکن پایه بلندی پایهٔ خویش   فرود آی اندکی از پایهٔ خویش

زلیخا خاک شد در پایت ای پاک   همی ترسم که گیری دامن از پاک

چه کم گردد ز تو ای پاکدامن   اگر گه گه کشی بر خاک دامن

[illegible]

زهم کردی به پشت خویشتن هم ز بر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد ز حسن روزگاری که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت ز دست خویشتن دادم وانش مفت

بجایم از دل آوازه خویش نمیدانم چه سازم چاره خویش

مذهب آن بوته جانسوز میکرد شب از دوده خود را روز میکرد

بهر جزوی گره نوی بشمیدی ببوی از زبان آهی کشیدی

گرفتی و میدیم پیراهن او که روزی بوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی زو بر گریبانش نهادی بصد حسرت رسش را بوسه دادی

که طوق چشم آن گردن است این چه گفتم رشته جانمن است این

گهی بر آستینش دست بردی ز رخت آهنین بر روی خود سپردی

نهادی بر دو چشم خود نشستم بیاد ساعدش کردی برازم

نهفتی گرد می بوزید دامنش جای / که در خونریزی می بود [illegible]

بگو بگو همی تا امنت از پای بوی / بدامن می بوسش پای جان [illegible]

چو دور از فرق بودوش افسرش را / فشاندی گرد و لعل و گوهرش را

که این افسانه آن فرق بود است / خیالی بر سر منبعش فرقش بود است

کمر را کز میانش یاد دادی / بگریه و دیده بر هم تنگ کردی

بیاد آهوی صید افکن خویش / کمندش ساختی در گردن خویش

چو زرکش حله از هم گشادی / چو دیدی بندگی را بوسه دادی

بشستی دامن از اشک نیازش / ز اشک لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش بجای جفت دیدی / ازو بوسی بجان منت کشیدی

بدان جفتش شدن در دل گزیدی / ز بی جفتیش طاقت طاق دیدی

نهادی بند دل را از دو تابش / ز خون دیده دادی رنگ و آبش

بدو نیسان هر دوش از نو غمی بود / ز هر جزوش جدا در ماتمی بود

عجب گمراهی پیش آمد آوزا   که رد به سینهٔ خویش آمد آوزا

عجب ترکان غلام از دو یعقوبست   ز دو مسا ز نجس دو هم راز نیش دو زاست

نگاهی میکند در روی نگاهی   به کامی میبرد یا دی براهی

بهر جا آن رود این الشنید با   بهر جا الشنید رفتن کند ساز

بهر جا آن کند برقع ز رخسار   رشد این از مژه به و بده سمار

ز هر چشم تو گرید این بخندد   هر آنکو در گشاید این ببندد

همه با شبش چشم او نگو هست   از از زو خاطرش رامش او هست

گر آن دلبر کهی با نشستی   زما و یکی کی تنها نشستی

رهی ناکامی ما کم گرفتی   به کام هم کامدا و می هم گرفتی

بقبولی کسی را سر من هست   قبول خاطر اندر دست کس هست

لبا زیبا رخ خجه نشان دل   که به نسبت طبع مردم هست با دل

لبا بوی دهنش شیرین کرشمه   که ریز و خون ز دلها چشمه چشمه

جشن کردن زلیخا در مصر

زلیخا چون شنید این داستان را / نصیحت خواست تن بنشاند آن را
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای زنگارنگ صافی / چو نور از عکس و ظلمت شکافی
بلورین جامها لبریز کرده / بماء الورد عطر آمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطلع خور / ز سیمین کاسها برجی پر اختر
ز طعم و بوی خوش زانگاشته خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان
درو از خوردنیها هر چه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
ز حلوایش داده نیکوان دام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز رنگ پخته حلوای شکرتر / بنای قصر حسنش بود رنگین
بران فرشی که در صحنش بی انگند / هزاران خشت از پالوده و قند

دهان تنگ آن لب‌های شکرها
نداده در جهان لوزینه را جا

چو کردند کام خود زان لوزینه وانها
بحکم شستشوی نام رشته بر زنانها

ز هر ره شیوه‌های تر بنا تاب
سپیدی با غبار برکرد از آب

که نه در هیچ نادر دامن فغفور
گر آب آمد برون زانسان سپید[ه]

دو تا همه برسو غلامان و کنیزان
بخدمت آمده طاوسان خرامان

بر پر تو بان معری حلقه بسته
نبسته کامی از کس خوش نشسته

ز هر خوان هر چه می‌بایست خوردند
ز هر کاره هر چه می‌بایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش ایشان
ز بی شکر گویان مدح خوانان

نهاد از طبع صاف ساز بر فن
ترنج گزلکی در دست هر زن

به یک کف گزلکی در کار چون تیر
بدیگر کف ترنجی شادی انگیز

ترنجی رنگ او صفرای دافع
پی صفراییان درمان دافع

چرا دارید زایشان تلخ کامم
ز طعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده از و پر نور دارید / جدا بوده از حسنش خداوند بدید

اجازت گر بود آیم بدو پیشش / بدین اندیشه کردم رهنمونیش

همه گفتند کز هر گفتگویی / بجز وی نیست ما را آرزویی

اگر ما را برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان

چو ما از جان و دل مشتاق اوییم / ز حسنش نادیده از عشاق اوییم

ز بیخی گر تو اکنون در کف ماست / بی صفرانین دارویی صفراست

بدین بی زحمتش نیکو نباید / نمی برد کسی تا او نیاید

زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیشش قدر عنا نشو افتیم

بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت / بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف بر نیامد / چو گل ز افسون او خوش بر نیامد

بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه هم زانوی او شد

برادری نکو

نهادم یکسر انگشت بر دیده
تمامی بر ولی نعمت کشیده

ز خوی او کنون هر نعمت که دارم
ز من شد بی قیاس آخر قرارم

تن خود را در زندان درم ...
شدم رسوا ... کردم او

گرفتم آنکه در چشم تو خوار است
به نزدیک تو بس بی اعتبار است

دل از چشم نمک خوار لب تست
نمک ریزی بر او کار لب تست

عزیزی را ز خواری و بی اعتباری
ز غلامان مصری شرمساری

... در وفا دارم سگی را
نگه میدارم حق این نمک را

شنیدم اندر انفاس او که هر کرم
ولی یوسف به بیرون آمدن نرم

بی تر ز من او چون باد بر خاک
چو سرو از جای بردم ش ...

فرو ده آن دو نخت گیسوی معنبر
ببین حال اش چون عنبر تر

تو میداری که بوی از مشک تاری
کشیده خوش را در سبزه زاری

مهانش را که با تو همسری کرد
ز زرین مقنعه زیور گری کرد

زخندان گوهر و لعل گران سنگ | عجب دارم که تابد تاب نیرنگ
بسر تاج مرصع از جواهر | ز هر جوهر هزاران نقش ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر بر | بر او بسته دوال از زر شیدور
ردائی از قصب کرده حمایل | سر تا پیش کرده صد جان و صد دل
بدستش داده زرین آفتابه | کنیزی از پسش زرین عصابه
یکی طفلش بکف از نقره جام | بسان سایه او گام بر گام
بدینسان هر که دیدش چابک و چست | نخست از جان شیرین دست شسته
ندارم چیزی از این گفتن که چون بود | که از وصف کاندیشم برون بود
زخلوتخانه آن گنج نهفته | برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گل را چو دیدند | ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دست شان رفت | زمام اختیار از دست شان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند | ز حیرت همچو نقش بیجان بماندند

... حجب ... ها کن | ز تو چون حاجتش خواهد روا کن

... حاجت ترا گر حاجتی هست | مکش از حاجت حاجتجویان دست

مکن چون دانت خدمت کوتاه | حقوق خدمت او را فراموش مکن

نیاز او نکرد از حد صبر باز | وزان ترسم که ای شخص سرافراز

که چون بیند ترا جز سرکشی کار | نهد رو سرکشی جز با خویشی باز

فرو شوید ز دل مهر محالت | کند دست حمایت پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست | بخواری دوست را از سر کند پوست

چو از سر کند زو سیل ابجر دمند | نهد با در بریده پای فرزند

دمد هر لحظه تهدیدت ز زندان | که هست آرام گاه نابسندان

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ | گریزان زندگان از وی بفرسنگ

درو ضیق النفس هر زنده را | نشیمن مرگ از زنده را

درو نکشاده دست صنع استاد | براه روشنی نه منفذ باد

هوائش بادیه دار همه جایی ز عیشش گشت با زهره جدایی

درشتش سینه بقفل ناامیدی ندیده غره صبحش سفیدی

سیاه و تنگ چون قاروره قیر متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر سفره بی آب و نانی گسسته سر بسر از زندگانی

همه گل سخت روی چند روئی همی در تلخ گوئی چند روئی

وز ابرو چین بی آزار مردم زهر چین صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید درین محنت سرایی که باشد جایی چون تو دلربایی

خدا را بر وجود خود ببخشائی بروی او در مقصود بگشائی

قلم سان سر نهش بر خط تسلیم بشوئی از لوح خاطر نقطه بیم

دگر باشد ترا از وی ملالی که چندانش نمی بینی جمالی

چو زد امید نشوی دمساز مایان نهانی همدم و همساز ما باش

[illegible]

گرا با هر یکی بحثی بی نظر بر / سپهر حسن را ماه منیرم

چو بشنیدم سخنهای شکرخا / ز تلخیت لب فرو بندد زلیخا

چنین شیرین و شکرخا که باشم / زلیخا را چه قدر آنکه باشم

چو یوسف گوش کرد افسونگری‌ها / بکام زلیخا ... نشانها

گذشتش از ره دین و خرد نیز / ز تنها بهر وی از بهر خود نیز

بر زبان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید رو از سوی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات

پناه پرده حاجت نشینان / انیس خلوت عزلت نشینان

عجب درمانده‌ام در کار ایشان / مرا زندان به از دیدار ایشان

به از صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت ایشان ببینم

نامحرم نظر دل را کند کور / ز دولتگاه قرب افکند دور

که آمد نیک زایشان جای پرهیز / بگردانی ز من ای وای بر من

چو یوسف خواست زندان از خداوند
دعای او به زندان یافت پیوند

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه
سوی زندان قضا بنمودیش راه

برستی زآفت آن ناپسندان
ولی چون بر زبان تنهای زندان

شد بنمود [illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] در ده سال [illegible]

چو از دستان آن بیهوده دستان
همه از خود پرستی بت پرستان

دل یوسف گشت از عصمت خویش
ولی شد منتشر زان عصمت اندیش

همه خفاش آن خورشید گشتند
ز نور قرب او نومید گشتند

زلیخا را غبار آنگه گردند
به زندان کردن او تیز کردند

بدو گفتند ای مسکین مظلوم
نبوده مستحق بس چون تو محروم

چو یوسف گر چه بود خود نژادی
نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از بند گوهر سخت گستی
زبان کردیم سوهان از درستی

ولی سوهان نگیرد آهن او
نباشد غیر او سختی فن او

چو گوهر را مسازد ز زندان اثر بند | تو زندان کوره گرد و تو آتش نم
چو گرد و دزد هم از ترتیش بطبع بو تاد | از و چیزی نتواند ... ستاد
زلیخا هم مگر نتواند نیش کرد | که جا عشق را بگوید آتش سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان | شد از زندان امید وصل جانان
بر آمد راحت خود رنج او خواست | ز ویران ویران مقام گنج او خواست
چو شد عشق عاشق را کمالی | نبیند جز مراد خود خیالی
طبیعت چون کشد بار خود را | بکام خویش خواهد کار خود را
زلیخا با عزیز آورد یک شب | زوال این غصه بیرون ز حکمت
که گشتم زین پسر بدنام در مصر | شدم رسوای خواص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن موافق | که من بر وی ز جانم گشته عاشق
درین تا موی شکار تیر اویم | بخاک و خون طپان نخجیر اویم
بجانم تیر او چندان نشسته است | که پیکان بر سر پیکان نشسته است

درین فکرم که دفع این بلا را / سوی زندان فرستم بینوا را

بهر کوشش بعجز و نامرادی / بگردانم منادی بر منادی

که این باشد سزای آن هواکیش / که انبازی کند با خواجه خویش

ببندد بنده از قهر جان‌خراشش / نهد پای تمنا بر فراشش

چو مردم قهرها با او ببینند / ازان با خویش گمان نکو نشینند

عزیز اندیشه او را پسندید / ز استصواب او طبعش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم

نجستم بهتر از زانکه گفتی / نیامد در دلم به زانچه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش / ز راه خویش بنشان غبارش

زلیخا روی رخصت را چو بشنید / سوی یوسف عنان کینه بپیچید

کای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کردست / ترا زیر حکمم پست کردست

اگر خواهم

چو [illegible] دیدار نشناخت — چراغ دوری دیدار بگداخت

پشیمان شد ز بی بهبودی بودش — بغیر از صبر بهبودی نبودش

چنانک از عاشق جانان جدائیست — بخصوص آنکه بعد از آشنائیست

دمی صبر از جمال رو کی توان کرد — کی از دل مهر ماهرویان توان کرد

جو افتد عقد صحبت از میانه — بود فرقت عذاب بیکرانه

وگر بود صحبت در میان نیست — جدائی ناخوش است اما چنان نیست

به شک آمد ز خود ترک خودی کرد — به تنگی چون نشد میل بدی کرد

سر خود بر در و دیوار میزد — به سینه خنجر خونخوار میزد

به بام قصر شد با آسمان وار — کز آنجا افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی عنبرنگ میساخت — بدان راه نفس را تنگ میساخت

خلاصی از جفای دهر میجست — ز شربت دار جام زهر میجست

ز هر چیز نکو بس تا بمیش میخواست — همه اسباب مرگ خویش میخواست

همی بوسید دایه دست و پایش   همی گفت از ضمیر عقل و رایش

که جانان مرتب باد کامت   ز لعل او لبالب باد جامت

رهایت آنچنان باد از جدایی   که هرگز نایدت یاد از جدایی

زمانی با خود آ ای این چه خوی چند   خردمندی مکن با خود چنین چند

دل ما را ز غم خون میکنی تو   که کرد است آنکه اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار   شکیبائی بود تدبیر این کار

ز بی صبری فتادی در تب و تاب   برین آتش بزن از ابر صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن   نباید همچو کاه از جا پریدن

بدان باشد که در دامن کشی پای   بسان کوه باشی پای بر جای

صبوری مایه فیروزی آمد   قوی تر مایه بهروزی آمد

صبوری میوه امید آرد   صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود در   بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

گشاده رو شدی آزاد جا جوی | ز تنگی در گشادی آوردش رو
اگر بر مفلسی عشرت شدی تنگ | ز زرداران نمودی عرض آهنگ
ز زرداران کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل دلتنگی برفتی
وگر خوابی بدیدی تنگ‌بختی | بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب | بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از همدمان شاه آن بوم | ز خلوتگاه قرب شه مانده محروم
بزندان هم‌نفس بودند و همراز | وزان ماتم شده با هم هم‌آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی | گران در حال شان افتاد تابی
یکی را مژده در خواب بقاش | یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن از شان نهان بود | وزان بر جان شان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند | جواب خوابهای خود شنفتند
جوانمردی که سوی شاه میرفت | بمسندگاه عز و جاه میرفت

یکی را گوشمال از داد دادند	یکی را بر در شه پایه دادند
بر او یوسف اشارت اینچنین کرد	که سوی شه مسندنشین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی
ببینیش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری زود
گران یاد آوری وافر بری سود

بگویی هست در زندان غریبی
ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش بیگناه مپسند رنجور
که هست این از طریق معدلت دور

چو خورد آن بهره از دولت و جاه
می از قرابهٔ قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیت با خیالش
که بر خاطر نیامد چند سالش

نهانی وعده اش با سوی آورد
ز زندان بلا محبوسی آورد

بلی آنرا که ایزد برگزیند
بصدر عز معشوقی نشیند

نیارد جز بسوی خود روی او را
ز هر کس بگسلاند خوی او را

بدست غیر تاراجش نخواهد
بغیر خویشتن محتاجش نخواهد

اگر خواهم به زندان سازمت جای
وگر خواهم به مسند چون شهان جای

بپیشم سرکشی تا چند ناکس
مرا ناخوش‌کنی تا چند ناکس

قدم زن در مقام سازگاری
مرا از قهر زندان ده ز خواری

اگر کامم ز تو کامت برآرم
بر اوج مهر ماهت سر رسانم

وگر نی صد در محنت گشاده
ببینی بهر تو زندان ایستاده

بجویم خرم و خندان نشستی
از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در جوابش
بدانسانی که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت
بسرهنگان بی‌فرهنگ گفت

که زرین افسرش از سر فکندند
ردای اطلسش از بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند
بگردن طوق لعنتش نهادند

بکوی مصر آخر براندند
پلاسی زد و بر خر نشاندند

منادی زن منادی بر کشیده
که هر کس غلام شوخ دیده

اگر گبر و ترسوده بجز هستی مبین / نهند از وز و زر از نفس خویش بین
نکو و لایق که همچون ما پسندان / بد هیچ از می پذیرد نفس خویش ایشان
دلی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا
گزین روی نکو بد کار می آید / وزین دلدار دل آزار می آید
فرشته هست این یا کی سرشته / که تا بد کار شیطان زاد زشته
نکوکاری کند از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکوکار نکورای
که هر کس همچنان نکوست رویش / بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آید سرشتش / بدست از خوی زشتش روی زشتش
بجان گر زشت شد نیکو نباید / ز نیکو نیز بد روی نیاید
بدینسان تا بزندانش سپردند / بعیاران زندانش سپردند
چو آمد دل زنده ور زندان درآمد / بجسم مرده گوئی جان درآمد
دران محنت سرا افتاده جوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی

نشینند پیش خدام آنجا خوبان / همه زنجیریان شوخ گویان

بپا زنجیرشان بند ارادت / بگردن غل نشان طوق سعادت

بیادی شد بدل اندوه شان را / که از کاه غمش چون کوه انبار

مهی با هر چه باشد خوش سرشتی / اگر دوزخ بود سازد بهشتی

بهر جا باشد آن گل رخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت از صبح آرام / ز زندانبان زلیخا داد پیغام

که زین پس سختیش مپسند دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از بیش آب بسای / ز بر کش حله سر دوش تا پای

بشو از فرق او گرد نژندی / ز تاج شاهیش ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق منظرش را

زمینش را به سندس فرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز

در آن خانه چو منزل ساخت یوسف | بساط بندگی افراخت یوسف
رخ آورد و آنچنان کش بود عادت | در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست | بشکر آنکه از کید زنان رست
نگفتی در جهان کس در بلایی | که باید زان بلا بودی عطایی
اسیری گر بلا باشد مر ایشان | اگر بودی عطا و شکر ایشان

مستمند شدن زلیخا [illegible] بزندان
و رسیدن آمدن یوسف از باغ [illegible]

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد | عجب غافل نهادست آدمیزاد
نباشد آب و نعمت را شناسی | ندارد طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند | نداند قدر او تا در نماند
بس عاشق که از هجران دلبر است | تا آن بیدار گر معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران بر افروزد | چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان | گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا

زلیخا گفت از آن سرو دلخواه | حکایت‌ها زدم گلستان بکوتاه
چو آن سرو از گلستان بدر شد | گلستانم ز زندان تیره‌تر شد
یکی چند آمد و زان بند دل‌افروز | یکی صد شد ز هجران مشکل افروز
چه مشکل زانکه بود به عاشق زار | که بی دلدار هست جان بیدار
تو گفتی سوسن اندر آن گلزار باید | که از گل رخت بند و خار ماند
شستن خار در گلزار بی گل | بود فاخته بی آواز بلبل
چو جامی بود از گل گلشن خویش | چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر لب آمد جان غمناک | چه باک از جیب خود عاشق زند چاک
دری بر بسته بر خود میگشاید | که غم هر چون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار میکند | چو سنبل موی عنبربار میکند
که بوی وصل روی موی از حال ایشان | ز هجر یار خود میکند جامی
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت | بقصد صلح طبل جنگ میکوفت

١٦٥

اگرچه بود شاه چگل خوبی — شکست آمد چو زین رخنه جبینی
بفرق سر به پنجه خاک میبیخت — سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت
ز خاک و آب میکرد آنچنان گل — که بندد رخنه‌های بحر دل
ولی رخنه که هجران بر دل افکند — بدین بگذشت گل مشکل توان بند
بدندان لعل چون عناب میخست — بقند در عقیق آب می جست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون — که از جوشش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود میساخت نیلی — چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
چو سرخی در خور آمد خرمی را — نشاید جز به نیلی ماتمی را
ز دل خونین ز نیشم درد همی زد — بحسرت دست بر زانو همی زد
کاین کارها که من کردم که کرد است — چنین زهری که من خوردم که خورد است
درین محنت سرا یک عشق پیشه — زند چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم — ز کوری خویش را در چه فکندم

بصبر از نافه آهو خون شد پرورد دل ز خونش ده ز ناف آهو شد بیرون

بصبر اندر صدف یک قطرهٔ آب شود درّی بها ماهی جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان دریده تا بدامن کشید از صبر گوشی با بدامن

ولی صبری که گیرد عشق پیشش بقول ناصحان مصلحت اندیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در دوری یوسف و فرستادن دایه بزندان

چو در زندان غروب یوسف مهر نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد که از اشک شفق گون خون فشان کرد

شفق را شد ز اشک او جگر خون وزان دامن گردون دگرگون

بگریه نالهٔ جانسوز برداشت همان آه و فغان روز برداشت

چو روی اندر شب آرد روز عاشق
شب گردد فزون تر شور عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش
فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روزش بود در روز سیاهی
شبش گردد سیاهی در سیاهی

شب آبستن بود آنگه که آید
برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد از مشیمه بچه بیرون
بجای شیر از دلها دهد خون

از آن مادر که بدخو دار باشد
گرانتر بچه‌اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی صبری خویش
بدین خونخوارگی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دلدار رنجور
شبستان بی ماه مانده خانه بی نور

چو بود روی جانان نور افکن
بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل جسمش نمی خفت
ز دیده خون همی بارید و میگفت

ندانم حال یوسف چیست امشب
بکنج خدمت او کیست امشب

که گسترده سراپا بسترش را
که کرده راست بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بود آن | کف راحت به بینش که سود است
که بگشاده گره‌ها از جبینش | که بود وصف خواب افسانه خوانش
هوای آتشینش ساخته تاب | چو مرغ از دام راهش ساخته تاب
گل او همچنان بر آب خو بست | مسلسل سنبلش بر ذات خود بست
ندیده آن هوا تاب گلش را | نرنجیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده | دو تا چون گل نشد وی لب گشاده
همی گفت آنچنان در هر لباسی | غمی چون تار رشته بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابی نماندش | بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز | بدامان دیده پر خون گشت لبریز
که یکدم غایب از زندان گرایم | بآن محنت سرا پنهان درآیم
نهان در گوشه زندان نشینم | به زندانی خود را تا ببینم
دل هر عاشق از بستان گشاید | مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو نازدانه / فغان خیزان چو بلبل در [illegible]
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی مهر زندانبان طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد ره را / نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سیبی ده از دور / چو خورشیدی درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از مهر پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بدو نزدیک بنشست / ولی در گوشه تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمن را ژاله میکرد
ز لؤلؤ لعل لب را میخراشید / ز نخل تر رطب را میتراشید
بچشم خونفشان و اشک گلگون / همی داد از درون این راز بیرون

همی گفت

گرامی چشم و چراغ ناامیدان | مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی زد برق عشقت | سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی | نه آبی از دلم بنشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک | همی بینم ترا از ظلم بی باک
نداری هیچ رحم بر مظلومی من | زهی بی رحم بر محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد | مرا ای کاشکی مادر نمیزاد
اگر میزاد مادر کاش دایه | بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهره ام | بشیر از قهر می آمیخت زهرم
زلیخا چون بدینسان در سخن بود | ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی بدو خاطر نمیشد | دگر میشد از آنجا هم نمیشد
چو شب بگذشت همچو صبح خیزان | زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد | موذن در سحر خوانی برآمد

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دهانش را از فغانش بسته بربست
خروشش از خواب شب شد گردن افراز / ز نای سار کبوتر هم آواز
زلیخا دامن اندر چیده برگشت / بخدمت آستانش بوسه زد و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین شد / نشد آمد سوی زندانش خوش خود
غذای جان او شد از تنگ بویی / نبودش جز بدان آمد شد آیینی
نکردی کس به بستان میل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندان هست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا شبی در [illegible] بیام قصر برای نظاره یوسف [illegible]

شب آمد عاشقان را پرده دار / شب آمد بیدلان را غصه پرداز
توان بس کار در شب کرد پنهان / که روزش کم توان بنمود بیرون
زلیخا چون غم شب بگذراند / نه غم بل ماتم شب بگذراند
بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگر سوز آمدش پیش

بقای ایمان

نخواند دست او دامن کشیده | بپیر و دام خویشش خواند دل
سبب کرفتن پند شاه مصر یوسف را از زندان زندان پیر شد
در بس فضل کان ناپیدا کلید است | در آن در زاد کن کش نه پدید است
بود چون کار دانا پیچ در پیچ | نیابد کس از آن سر فکر و نظر هیچ
ز دانا که نوشته هیچ در پیش | نهفتش هیچ صانع را کماهی
پدید آید ز غیب آن را گشایش | ز ولعت ور کشاو شس کرامی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند | پدید آید ز رشته کار پیوند
بجز ایزد نماند آنرا پناهی | که باشد بر گشایش تکیه گاهی
ز بیداری خودی و بیخودی رست | بگرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه | یکی در خوشی از یکدیگر به
وز آن پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد سراسر خشک و لاغر

132

بران هفت بخشش رومی گروهم
بسی سبزه نشا ز پا تا بگه خوشه دانه

بد میان سبزه خرم هفت خوشه
که دل زان قوت بردی توشه

برآمد از عقب وگر هفت دیگر خشک
بران پیچید گردشان هر سر خشک

چو سلطان بیدار و از خواب برخاست
ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کین خواب مهلست
فراهم کرده وهم خیال است

بحکم عقل تعبیری ندارد
بجز اعراض تدبیری ندارد

جوانمردی از یوسف خبر داشت
ز رومی کار یوسف بر ده [illegible] نشت

که در زندان همایون فر جوانیست
که در حل دقیق نکته دانیست

بود بیدار در تعبیر این خواب
کنش غواص این دریا گهریاب

اگر گویی بروکش بیم این راز
وزان تعبیر خواب آورم باز

بگفتا عذر خواهی چیست از من
چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کور است
که از دانستن این راز دور است

روان بن

ز هر چیزی که بودی در آیی … نوشتی از غمش خطی بخاکی

نهان سینه کی جان … شد … ز … نقش جانان …

همیشه بر سر زانو کف دست … ز رنگ نیلوفری همی بست

بهر دو دست یعنی در خورم من … گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار … مرا خود بجز نیلوفری کار

بدان بیچاره صنوبر گوفتی پشت … لبان بنفشه‌گون کردی ز انگشت

بنفشه کز نگاری داشتی عار … نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خونین خامه کردی … ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی … برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه هرگز داستانش … نخواندی دلبر نوخاسته نامش

فراوان سالها کار وی این بود … بهاران گنج بازوی ابنود

جوانی مرد گشت از چرخ پیرش … برنگ شیر شد موی قیرش

برآمد صبح شب هنگامه برچید / نمکستان اثر کافور بدمید
گریزان گشت زاغ از بوم زیبر / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد با وفا مهری را درین باغ / که مهمان بوم گرد خانهٔ زاغ
سیاهی را سرشک از نرگس مست / ز نرگس زار چشمش تا همین بست
نهادی زیر اطباق گنج آهن / سیه پوشید تا بر چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی / چرا رفت از سیاهی در سفیدی
ز هند و بستان مگر نورش نمونه / که باشد کار هند و باز گونه
برای تازه گل چون جنبش افتاد / شکن در صفحهٔ سنبلش افتاد
ز باد جنبش که افتادی برابرو / فتاده ارزه بر لبش در رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد / که گرد آب جنبش بی جنبش باد
ولی گرما و بومی گر نبودی / رخ چون آب او در بهمن نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون بنفشه هم از [illegible] شد

[illegible]

ز بیدادی که وز زندان کشیدی ز صبری آنکه بی زندان کشیدی
ز نعمتهای خوش مطبخ چه چیزی نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف که تا بیندی یکایک او و یوسف
چو آن محرم بزندان آمدی باز نمودی عشق بازی کرد آغاز
بگفتی رو بر کف پایش نهادی گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشم است آن رخسار دیدست که این پا بنگه آنجا رسیدست
وگر چشمش بپا برم بوسه دادن وگر رو بر کف پایش نهادن
ببوسم بارها آن چشم که گاهی فکند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری که وقتی میکند سویش نگاهی
که رویش را الف فرموده کزندی بکار او نیفتادست بندی
بپرسیدی ازان لب حال او را بحال و روی فرخ فال او را
گلشن را ازان هوا پژمرده گی نیست نفسها زان زبان افسرده گی نیست

ز نعمت اگر بردمی چیره دست / اگر جفت دلدار با چشم مست

پس از پاسبان مو و پنهان بسان / ز جانانه جاسوس با چشم خونفشان

به بام کاخ ور یک غرفه بودمی / گر از بام زندان همی بودمی

بدیده ور ز مژگان نعل بستمی / سوی زندان نظر کردمی و گفتمی

گنیم تا روی کلف منش هم ببینم / بس این کردم خود با منش ببینم

نیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن

بهر جا باد من منزل گزین است / نه خانه روضه خلد برین است

ز دولت سقف او سرمایه دار است / که خورشید جهان در سایه دار است

مرا دیوارش از غم لب شکسته / که پشت آمد بر و تنها وه نشسته

سعادت سرافراز آمد از آن در / که سر و من فراز آید از آن در

چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای او را دلستانی

خوشا آن گر تیغ قهرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره

دراقم

ورا گفتم هر گونه از روزن | ز تشنیع آفتاب روشن او
هوا با من بود نزدیک و ادیم زمینی | که تخت آید به همسان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر | ز بوی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کار من این بود | ز رفتارش آن گفتارم این بود
چو زین گفتار جانش بر لب آمد | چو روز آمد چو روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش این شب پیش
شبش این بود و روزش تا بدان روز | که زندان بود جای دلفروز
بشب زندان شدی او را چاره گردی | بروز از غرفه اش نظاره گردی
نبودی هیچگه خالی از آن کار | گهی دیوار دیدی گاه دیوار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرده خود را | نشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه
که من هرگز نباشم از تو آگاه

بگفتا از من آگاهی مجویید
بخط بیند اول این بگویید

زلیخا بیند اول با خود آیم
ور اینش بس که بیند بگنجایم

دل من هست بازیبایی من
گرانست اینهمه حیرانی زمن

بخاطر هر کرا آن ماه گردد
یکی از دیگری آگاه گردد

نگنند از حال خود دور مژه‌ایش
بزحمت بستر افتاد احبابش

زخویشش بر زمین وردیده کس
نماند غیر یوسف یوسف بس

بکلک تیز استاد سبک دست
بلوح خاک نقش آنحرف او بست

چنان از دوست بربودش رگ دوست
که هرگز نماندش از یوست خودوست

خوشن آنکس کو رهایی ماند از خویش
نسیم از آشنایی ماند از خویش

کند در دل جهان جا دلبرا
که نی پیش بماند دیگری را

درآمد همچو جانش در رگ و پی
نبیند یکسر مو جای از وی

نه نوحی تا بشوید نفس از خود بزرگی — نه صلحی تا نشیند نفس از نیکی

نه دولت و بر تاج ... و بخت بندد — اگر می آید و سهبا رخت بندد

اگر گوید سخن با یار گوید — وگر گوید مراد یار شنوید

نهاده خویشتن را در شماره — نه بر خویشتن غوار عشق گاره

نه ج انداز تکلّف آرد ز خامی — ز بیم خود برون آید تمامی

تو هم جامی تمام از خود برون آی — نه ولی ... در دولت آی

چو جو ایم راه دولت خانه وا — نه از دولت بود چندان گرانی

برین دام گران جان قدم نه — قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی پیش ازین هم نبودت — مباش امروز هم کین است سودت

مجو اندر خودی بهبود خود را — گزین سودا نیابی سود خود را

رو اندر بیخودی آرمی به جامی — ز تو و خود برون آید تمامی

تو هم جامی تمام از خود برون آی — به دولت خانه سر آمد برون آی

شرح در آوردن افسانهٔ یوسف اهل زندان تعبیر کردن خوابها او بشاه مصر

زهی در هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بهر بستان رود گلزار گردد | گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار میرود در تازه باغی | فروزد بر رخ هر گل چراغی
بزندان گر درآید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان برگرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال | بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانئی بیمار گشتی | اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمارداریش | خلاصی دادی از تیمار زاریش
دل اول بر گرفتاری تنگ | بسوی تدبیر کارش کردی آهنگ

زمانش شد حکایت زندان خوانان | چو یوسف داد آن خواب شه پا گرد

یکایک گاو فربه هر دو سالند | از اوصاف خودش اوصاف حالند

چو باشد خوشه خشک و لاغر | بود از سال قحط و قهر آور

چو باشد خوشه سبز و تر | بود از خوبی سالی خبر ده

بخوان سالهای هفت گانه | بود باران آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر برآید | وز آن پس هفت سالی دگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد | ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطایی | نروید از زمین شاخ گیاهی

ز عسرت مالداران و توانگر | ز تنگی تنگدستان جان سپارند

چنان نان کم شود در خوان دوران | که گوید آدمی نان و دهد جان

چو الهام این سخن بشنید از بر گشت | حریف بزم شاه او دگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر آن گفت | دل شاه از غمش چون غنچه بشکفت

بگفتا خبر و یوسف را بشادی — اگر تو به کرد دوم این نکته بود
سخن گر زو وحشت آمیز شد آن — ولی چون نکو بود خوش شمرد آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن — چرا از هر دو همی باید شنیدن
دگر باره به زندان شد روانه — ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو بناز قدش بخرام — سوی بستان نشاده نه گام
خرامان شو برین شکل دلارای — بیارا زین بستان سرارای
بگفتا من چو آیم سوی بستانی — اگر چون من بکسی را بگشایی
به زندان سالها محبوس کردست — ز آثار کرم مانوس کردست
اگر خواهد بهم بیرون کشم پای — از این غم خانه گو اول کجا جای
که آنانی که چون رویم بدیدند — ز حیرت در رخم کف ها بریدند
به یک جا چون ثریا باهم آیند — نقاب از روی کار من گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند — چرا از خشم سوی زندان کشیدند

بزلیخا

چو گفتش یوسف این سر با شه روشن	که پاک است از خیانت دامن من

عزیزم را که بد اندیشه کنم عیب	نه اندیشه خیانت کردمش غیب

ز من در خانه خیانت نامد از من	بجز صدق و دیانت نامد از من

درآید گر ز راه نقب خاین	که باشم دزد خود در خانه خاین

جوانمرد این سخن چو گفت با شاه	زنان مصر را کردند آگاه

که پیشش شاه یکسر جمع گشتند	همه پروانه آن شمع گشتند

چو ره کردند در بزم شه آن جمع	زبان آتشین بگشاد چون شمع

کزان شمع حرم جان چو جستند	که بر وی هیچ بدنامی نبستند

ز روی در بهار و باغ بودند	چرا ره سوی زندانش نمودند

بهی کار از ما شد پیشش گل	همی از وا ما سر و در گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر	بپایش چون نهند در آب زنجیر

زمانی گفت کای شاه جوان‌بخت	بتو فرخنده شد هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف قیلی شنیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که از تهمت آنچنان جیب پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از کذب جان از فند شسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ز باطنهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد / چو صبح از راستی در صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد / وزان غمها ز غمهای من افتاد
غم من گشت از حد و غایت / بجانش کرد جان من سرایت
جفای گر رسید او را ز جایی / کنون واجب بود او را عطایی
هر احسان کاید از شاه جهاندار / بصد چندان بود یوسف سزاوار

یوسف شاه

چو شاه این نکته سنجیده بشنید | چو گل بشکفت چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند | بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گل بشکفت خندان | گل خندان به بستان به که زندان
ملک جان بود و شاه نکوبخت | مقام شه نشاید جز سر تخت

برون آمدن یوسف از زندان و نواختن پادشاه مر او را

درین دیر کهن رسمیست دیرین | که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ | که خورشید درخشانش دهد رنگ
شبی یوسف که بگذشت از درازی | طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه | بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد که نزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ | بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا بدروازه استاده
بخیلهای خود را عرضه داده

چه از زرین کمر زرکش غلامان
همه در خلعت زرکش خرامان

چه از چابک سواران سپاهی
بتازی مرکبان با هم مباهی

چه از خورشید پیکر خوش نوایان
بعبرانی و سریانی سرایان

سران ملک بیرون از شماره
ثنا آورده از هر کناره

تهی دستان بامید نثاری
کشاده هر طرف جیب و کناری

چو یوسف شد سوی خسرو روانه
بخیلهای خاص خسروانه

فرازنده مرکبی از پای تا فرق
چو کوهی گشته در زر و گهر غرق

بهر جا طبلهای مشک و عنبر
زهر سو بدرههای زر و گوهر

براه مرکب او می فشاندند
گدا را از گدایی میرهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار
فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس بپا انداختندش
بپا انداز فرق افراختندش

نه همچون ماهی بود از بخت وارون
ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

دهانش تنگ و دیده تنگ از خون مردم
چو شد مردم [illegible] نشین کم

به پیش چشم از آن بودی عروسان
ز حسنی کش شده سرمایه خویش

نبیره دی تر از آن وادی وصال
که برزنش را فسر مهی باشد ضحال

تنی از حلیهای اطلسش دور
نمک از دانههای گوهرش کوهن

موطل گردن از طوق مرصع
منور عارض از زربفت برقع

غذا از خار گشته راحت بالین
بزیر خاکش از [illegible] پای نهالین

بمهر یوسفش از خاک بستر
نه از مهد حریرش خوب گستر

جدا او به زردی خفتنش
فراغ بالش بود از نهفتنش

ورای محبت گران گنجینه گفتم
بلرزش گوهر سنجیده سفتم

ز فتی عزیز یوسف برز بالش
نبودی غیر او آرام حالش

درآن وقتیکه گنج و سیم و زر داشت
هزاران حقه پر زر و گهر داشت

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی — شبانگه کنج منزل برگزیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر — لبالب ساختی از لؤلؤ و در
بدین تحسین که بوی کار هوشت — شد از تسنیم و ریزه گوهر تهی دست
به تمکین خامهٔ مشکین گشت خوشنند — بر آن از نیف حرفها رقم کرد
خبرگویان ز یوسف لب ببستند — بسی زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش — ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بحالی شد که تا زه کی قوت و یاری — کند در راه یوسف جانسپاری
که چون افتد گذرگاه بر ابش — پذیرد قوت خوش زان نیابش
زهی بیچاره آن از پا فتاده — زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان بازمانده — نوای عیش او بی ساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش — نیابد ذوقی از رنگ و بهارش
گهی با باد از وی راز گوید — که از مرغ نشانش بازجوید

چو باز ابر بجود می آمد بجود باز | حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت | بگفت از دست شد دور از جمالت

بگفتا تن چرا شد سرو نازت | بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چون است | بگفت از بسکه بینم غرق خون است
بگفتا کو زر و سیم که بود است | بعرق آن تاج و دیهیم که بود است
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند | ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
ز سیم و زر نثارش باشش کردم | بگوهر پاشیش با دامنش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او | گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم | کنون در کنج غم اینم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز | ضمان حاجت تو گشته امروز
بگفت ار حاجتم از راه خالی | نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن نشوی اورا بسوگند | بشرح آن گشایم از زبان بند

وگر نی لب ز شرح آن ببندم ... غم و سوز دل دیگر بچه سنجم

قسم گفتا بآن کان فتوت ... بآن معمار ارکان نبوت

گر آتش لاله و ریحان دمیدن ... عصا او خلعت از یزدان رسیدن

که هر حاجت که امروز از تو دارم ... روان سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمال است و جوانی ... بدانگونه که خود دیدی زمانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم ... گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را ... روان کرد از دو لب آب صفا را

جمال مرده اش را زندگی داد ... رخش خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش ... وزان شد تازه گلزار شبابش

زکافوری برآمد مشک تاتار ... ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور ... درآمد در سواد مهره اش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت ... شکنج از نقره خامش برون رفت

بیالای خز و اطلس سپهر فت | بر اطلس چون مه گردون برست
زخواب مقدمش چون شه خبر یافت | باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ | بسرو گلرخ و شمشاد و گلرنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند | بپرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر | وزان سعی نوشینش بتقریر
145
وزان پس کرد از هر جا سوالی | بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش مطبوع گفتش | چنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم | ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم | غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید اما هر فراخی | که بر دو هم بیفکند در فراخی
منادی کردن اندر هر دیاری | که نبود خلق را جز کشت کاری
بباغ و سنگ خارا را خراشید | ز چیره خوش نشانرا دانه پاشید

چو از دانه شد و آگنده خوشه — نهندش همچنین انبار توشه

سنانها خوشه را زان رسته از تن — که باشد با رخ خصمان سنان فن

که باشد خوشه در خانه درنگی — نیارد روز کار قحط تنگی

بود هر کس برای عیش تیره — بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی — که دانشور بود با او دلیلی

بدانش غایت آن کار داند — چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت — چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر آن کار — که ناید دیگری چون من بدان کار

چو شاه از وی بدید آن کار سازی — بجان عقل و هنر چاره سازی

بمن تفویض کن آن کار سازی — بملک مصر دادش سرافرازی

سپه را بنده فرمان او کرد — زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود به تخت زر نشاندش — بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو با والایی بخت روز بهروزی
جهانی بهره بنشین عمر هماروزی

چو رفتی بر سر سید آن نامواران
رسیدی بانگ چاوشان که دوربا

بهر جانب که طرف آمد بپیش گویی
بجنبش کش هزاران پیش گوی

بهر کوشک که بکند سستی سواره
بهر زین بودی سپاهش از هزاره

چو یوسف را خدا داد این بلندی
بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت
نوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را
پذیرودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد
ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش جای آباد
نه از اندوه یوسف خاطرش شاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است
درین حرمان مرا کار وی آنست

یکی را برکشد چون نور بر افلاک
یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا بهر کاری و بابی
که از کارش نگیرد اعتباری

همه از اقبال او گردن فرازند — همه از او بهار او چمن نشین گدایند

در شرح حال زلیخا بعد از دولت عزیز به مصر

دلی کز دلبری ناشاد باشد — ز هر شادی به غم آباد باشد

غمی دیگر نگیرد دامن او — نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه — برآرد موجهای غصه چون کوه

از آنم دامن او تر نگردد — ز اندوه دل خونش بتر نگردد

اگر جشن طرب سازد زمانه — نوید از عیشهای جاودانه

نخندد از آن جشنی طرب زای — نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ — جهان چون خانه مرغان بدو تنگ

در آن روز که دولت یار بودش — حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر — همایی بود رعنا سایه بر در

همه اسباب عشرت جمع میداشت — رخ افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمی‌رفت / حدیثش از زبان او نمی‌رفت

وزان دوشیزگی رسته از سر عزیزش / شد اسباب دولت هیچ حرفش

خیال روی یوسف دیده بودی / نشستن جای از فکر او بودی

با دوستش روی در ویرانه کرده / وطن در کنج محنت خانه کرده

شب و روز از فراق او نمی‌خفت / ز دیده اشک می‌باریدی و می‌گفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم / درو همسر ابا با یار بودم

کنون بی یارم از عزّان دلدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چو بختم ساخت محروم / بزندان کردمش مظلوم و محروم

بشب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار منزلگاه بودی

منم امروز از آنها دور مانده / بدل رنجه به تن محروم مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی / وزو خالی نبینم در هیچ جایی

خیالش کرده چون زندانیم
که در قالب خیالی را شناسیم

همیگفت این حدیث و آه میزد
ز آه آتشین بر ماه میزد

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت
مگو خوناب خوناب میریخت

چو آمد آه دایم دود آتش
بفرق سر بدی چتر سیاهش

ز خورشید تو دوش عهد گاهی
نبودی غیر آن چترش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود
فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را اگر مانع نگشتی
ز رشکش چون فلک بر دون گذشتی

چه بود از تاب دل سوزان تن او
ز درد میریخت آبی بر لب او

نمی شست از رخ آن خونابه بوئی
از آن خونابه بودش سرخ روئی

گهی کندی بناخن روی گلگون
ز چشم خود گشادی قطره خون

چو زان خونابه رخ را غازه کردی
بدل عقد محبت تازه کردی

بروی کار تا وردی دم عقد
بجز خون جگر کابین آن عقد

چو چندی بر همین پرده بنالید | همه بر لبش انده غربت فتادی

چو شب آن او کر شهر بدر راست | نه دید کردن او کوزان دید راست

اکر سلطانش از راه سواره | نه آید نیز بو بینش از باب نظاره

نبود جز بدم پیرو خاکراهش | شنید نوبتن تا واز سیاهش

145

آمدن زلیخا سر راه یوسف

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست | براه یوسف از نی خانه آراست

مدد کردی ز نی پستی حواله | چو نی بستی ز بر فریاد و ناله

چو کردی از حد نی ناله آغاز | جدا از جانستی از هر نی آواز

چو از هجر آتشش اندر دمی کرفتی | ز آتش شعلها در نی کرفتی

وزان نی نیست بو دو افتاده چشمه | چو صیدی تیرها در وی نشسته

وی از ذوق عشق چون باخبر بود | همه هر کوی نی شکر بود

ور آخر داشت یوسف زیو زاده | سپهر اندازی دکر دو دان نهاده

نگارا در ابعی چو لعل جیح فیروز   وشب بستی هزاران چشمه بیدار
ز نور ظلمت اندر روی سیاهی   برابر چون شب با نور ستاره
گره بر خوشه جسیخ از دم او   شکن در کاسه ماه بزیر سم او
بهر سیمی هلالی بسته از زر   ز سیمی اختری بر جهان مشهر
بزخم سم چو سنگ خاره جنبی   ز هر ماه نوش ساره جبینی
اگر نعلش بزیدی رنگ زدودی   بچرخ اندر نشستی چو مه نو
گه جستن در کهسار سنان بخجیر   بران از پهلوی بجز چون تیر
گردش میدان شدی از عرق تر   بیک جستن برندی گرم چون نیر
بگه گردش زبانه ولیش کشندی   بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی بر قطره از جوی   ندیدی هیچکس یک قطره از وی
بجوشش رفتن در اشتر بود همسنگ   که چون گرم آمدی از قطره باسیل
چو گنجی بود از گوهر روانه   هر بی ز اسب بار بار نار بانه

ورق [illegible]

دهانش چون شکر شد در تکلم ز دهن
گرفتی خنده‌اش گرد دهن را

صبا با غنچه‌اش هم نگاه
خورش از سنبل و از گلشن گیاه

نشستش از برای روی ماهش
بر طرف از ماه آب از چشمه خور

ز شوق حسن دارش شب و سال
پی غمگینش از ره غم مال

ز سر پرده چه خیلان مرغان بلبلی
گر از سنگ از چوبش هم بدانه جدی

ندو یکر بود از زلفش مثالی
ز کاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در رکابش پای کردی
چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر ران او صهیلی
گرفتی هر طرف اصناف میلی

بهر جا راه بشنیدی صهیلش
شدی ماهی گوشش رحیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی
چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا هر زمان چون شنیدی
وزان پی لب خود بیرون دویدی

ز حسرت بر سر راهش نشستی
خود نشان بر گذرگاهش نشستی

چو بی یوسف رسیدی خیل از راه / خبرپرسش نمودی کاین گروه آگاه

که آنک در رسید از راه یوسف / برو می ریخت گوهر از ملک یوسف

زلیخا گفتی از یوسف وز ایشان / همی یابم نشانها یی ز میشان

بدان زین منزل بستند داغم / که نامد بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد / جهان پر نافه تاتار گردد

بهر محمل که آن جانان نشیند / نشیمنش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروهی / گر ایشان دور افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی در فریب من مکوشید / قدوم دوست را از من مپوشید

بتی کش باد شاه ملک جان است / قدومش از کجا پنهان توان است

نسیمش باغ جان را تازه سازد / نه تنها جان جهان را تازه سازد

چو جان را تازگی همراه گردد / از آن جان تازه دل آگاه گردد

چو کردی گوش از فریاد مهجور / که تا بودی نشان صدای دردناکش

نبودی اندرون کس جز نصیب دوریم / بصد محنت دران دوری صبورم

نباشد طاقتش از بیم تاب دوری / نخواهم دوری از ناصبوری

ز جانان تا یکی مهجور باشم / جهان بسپرد از خود دور باشم

بگفتی این و بیخود اوفتادی / ز خود یکسر فراموشش فتادی

ز جام بیخودی لذت گرفتی / جهان بیخود وزان لذت شگفتی

چو زان بیهشی دم از خود بیاد / دمادم خواستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگارش / نبودی غیر ازینش کار و بارش

گرفتن زلیخا سر راه یوسف [illegible]

نماند عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص او ساعت بساعت

نه هر دم بود به یک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو آید بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از زهد شبهی / نوایی دولت نو دیده حبیبی
شبی سر منش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستشگاه شغلش بود
بگفت ای قبله جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت
ترا عمری است کز جان می‌پرستم / برون شد گوهر جانم ز دستم
ببخشم چو ببین رسوایم را / ببخشم باز ده بینایم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که بینم رویش از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون می‌توانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
ورای بخشیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین
همی گفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور به تخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی

۴۰

جهانبخش چو بخشش را گشت ما به | آمد از جان نشان کمی بنده فرزند عالم

جهانبخش را سر دو کار دگر شد | ز عهد هنر هم سر هنر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی هست گفتا غیر از این هم / که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایهٔ سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را

نگنت خود که پژمرده است درهم / دهم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش / زنافی سر به پیش افکند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه نفی گفت و نه آری

میان خواست چیر انبوه ما خواست / که آواز پر جبریل برخواست

بپیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج اشک گرمی آتش دو گوشش / در آمد بحر بخشایش بجوشش

چو فوج خصم راهی بخود دیده مثال شاهی شاهی مات باید داده
چو کاران نگه زراه بیچ گرفتند بغربت منزل عشاقش گرفتند
هجوم آرد از شمار آشنائی بفرقت ارزانت رسائی
زبیجا جویی شنید این بار زاری ببلبل زخم رسیدش سخت کاری
بغفلت وانست گردی امید ما را اگر گردد بدو دی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی که در تا نیزاران افتد درنگی
قدم در کعبه زد بیره و تنگ کند از کید گیسوی شب رنگ
همیکرد از غم دوری بسر خاک همی مالید بر خون چهره بر خاک
زشادی طاق با اندوه غم جفت ز دیده اشک فی بابت میگفت
گاهی درمان درد دردناکان بر هم خرقه دوز سینه چاکان
مرادی خاطر هر نامرادی گشادی بسته در هر ناگشادی
مفاتح آوری درهای بسته قبا بر بند دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران اندوه | سبک سازنده غمهای چو کوه

گرفتار دل افکار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران ز یوسف | گرو باشم همیشه در تأسف

نخواهم بی جمالش زندگی را | سبک زندگی با بندگی را

نهال عمر بی برگست بی او | حیات جاودان مرگست بی او

بقا نبود وفا نیکو نباشد | که من باشم بگیتی او نباشد

اگر با من نسازی همره او را | مرا برون بر اول انکه او را

نمی خواهم گرو بی او نشینم | جهان را بی جمال او ببینم

بسر بردی چنین در گریه و شیون | نه شب دانست شب را روز را روز

بلی هرکس زغم دارد دو تنگ | شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت

بدو یک روز یوسف بامدادان | که شد دلها ز فیض صبح شادان

پریشم و بد خواهان واد برباد نشست ز دولتش بله زجان فریاد برداد

زلیخی پر آشنا نه منصب بر سوی غرجا و شان طرفه بر سوی

کسی از غوغه بجال او غنا بجا نی باشد که کس او را مینا

نه تو طبیبی دل صد پاره گشتم ز گریه می خرم آواره گشتم

ز درد دل فغان میکرد و میرفت ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بجنت خانه خود چون پی آورد دو صد شعله بیک منت می آورد

به پیش آورد السنایش چشم را زبان بگشاد آن سنگین الم را

تو سنگی از تو دستش سنگ خواهم همراهی که باشد سنگ راهم

شد از تو راه بجنم سنگ بر دل سر و کز از تو گویم سنگ بر دل

به پیش رو تو چون سجده بردم سر راه دل خود سپردم

بگریه از تو هرگاه میکه جستم ز کامی هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن بسنگ گوهر قدرت شکستن

بگفت این و بر خم سنگ خاره زد / فلک‌آسا شکستش به صد پاره

چو بشکستش بی‌باکی و چستی / نگارستش ز آن شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / بآب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید

کالهی عشق ترا از زهر دستان / نباران و بت گران و بت پرستان

وگر فی عکس در بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل بت گر بمهر خود خراشی / ورا بس افگنی بر بت تراشی

کسی در پیش بت افتاد که بالست / که گوید بت پرست ایزد پرست است

اگر رو در بت آوردم خدایا / بآن بر خود جفا بردم خدایا

بلطف خود جفا بمن بیامرز / خطا کردم خطا بمن بیامرز

ز بس راه خطا نمای از من / شناسندی گوهر بنمای از من

چو آن کرد خط از من فتادی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی

بیغم دل

شوم دل فارغ از انواع تشویش | بچشمم ناله زار از باغ یوسف

چو برگشت از ره مهرمان شاه | گرفت افغان کنان بر شاه سر راه

که با کمتر آنکه شه را ساخت بنده | بحال عجزی نمودش سرفکنده

بفرق بنده مسکین محتاج | نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت زود این بینوا را | که برد از جا همین تاب و توان را

بخلوتخانهٔ خاص من آور | بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم | وزین اقبال داد [illegible]

گران تسبیح چون شور و شغب کرد | عجب ماندم که تا غزی عجب کرد

گرنش دردمی نه دامنگیر بودی | کلامش را کی این تاثیر بودی

دو صد جان خاک در تا [illegible] | که در یابد [illegible] پاکبازی

فروغ صبح صادق داد جوان | مرور قصه کم کرده را هان

شنود هر صبح صادق را نسیمی | مرور راه و هوا دانستن نیم ذیر

نه چون شاهان دوران زمانه | که می‌جویند بهر زر بهانه

ز دینار و درمش صد سرح روشن | تظلم کردن از وی هر زن و مرد

نه هر ظالم که یک دینار تنگ است | ازو در دست صد کس پای سنگ است

آمدن زلیخا بخلوتخانهٔ یوسف بجای عجوزی‌ها به جمال و جوانی‌ها گفتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق | که گردد کار تنگ اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار باشد | ز بازارش سینه‌ای آزار باید

به پیش او نشسته راز گوید | حکایت‌های دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف | بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه بیگانه | بجوی تنگ در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر | که در ره مرکبت را شد عنانگیر

مرا گفتی که با وی باش همراه | بهمراهی رسانی تا بدرگاه

بگفتا حاجب او را در روا کن | اگر دارد سببی او را دوا کن

بگفتا وقت باشد گو بیا پیش | که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید | حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون ذره رقاص | درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت | زبان بگشاده بر یوسف دعا گفت

ز لب خندیدنش یوسف عجب کرد | ازو نام و نشان او طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم | ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در رهت | دل و جان وقف کردم بر ره نیاز

جوانی در غمت بر باد دادم | بدین پیری که در عشقت فتادم

گرفتی شاهد ملک اندر آغوش | مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کین کیست | ترحم کرد بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حال است | چرا حالت بدینسان در وبالست

چو یوسف گفت با او کای زلیخا | فتاد از پا زلیخا بی زلیخا

شراب بیخودی از دل زدش جوش | برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی

ولیکن از تو امید بی گسستم　　نه بالای عزیزش عهد بستم

تو هم عهد منش بشکن دوید او　　که کشتی باید آن در کار او بود

ز عصمت عاقبت یابی ظفرها　　شوی را بنده عفت گهرها

نکاح شد یوسف با زلیخا　　از فرمان خدا پیغام نو شد

چو فرمان یافت یوسف از خداوند　　که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه　　نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند　　به بخت عز و صدر جاه بنشاند

به قانون خلیل و دین یعقوب　　بر آیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را به عقد خود در آورد　　به عقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان بر مه تا به ماهی　　مبارکباد گو شاه و سپاهی

به رسم معذرت یوسف نوا ساخت　　به مجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را به پرستش ساخت دلشاد　　به خلوتخانهٔ خاصش فرستاد

زلیخا را پرستاران چو دیدند
چو پروانه همه بنشستن گزیدند

خروشان از جمال او نشستند
ز بس کش مهر ... بر زمین

چو ماهی و هوی مردم فریب آرام
بهر نگاه شود در هر کسی کام

عروسی مه نقاب عنبرین بست
ز زر افشان پرده بر رخ زیبا نشست

به فیروزی درین فیروزه طارم
چراغ افروز گیتی شد ز انجم

فلک عقد ثریا را بر آویخت
شفق یاقوت را با گوهر آمیخت

جهان را شعر شب شد پرده‌دار
بوران پرده حیائی راز پرداز

بخلوت محرمان با هم نشستند
ز روی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منظر در پرده خاص
دل او از طبیبش در پرده رقاص

که این تشنه که لب وعده است
...ید ای بسیت یارب یا بخواب است

شود زین تشنگی سیراب یا نی
نشنید از وصل این یار بیابی

گهی بر آتشش ز امید شادی
گهی پرخون ز بیم نامرادی

الهی لطفی

گهی گفتی که من با وی ندیدم ... از آن گرد و خوشش [illegible] نگارم

گهی گفتی از لطف تو دست عاری ... که بوسیدت ز لطف تو نشیدی حرام است

از این اندیشه خاطر در کشاکش ... گهی خوش بودی این گاه ناخوش

زناگه دید کز دور ره برجانب ... همی بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد ... تماشا می‌کنی وصلش بر وی افتاد

چو خورشید رو از خوشی اشراق ... ز نور خود ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت بیشتر دید ... ز دیدار خود آن خوشنشین دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد ... کنار خویش بالین سرش کرد

ببوی خویش هوشش آورد بازش ... ز بیداری کشید از خواب نازش

بآن رو چشم کرد و بست دیده ... ورو دید و عمری دل رمیده

چو چشم انداخت روی دید زیبا ... لباس نقش چین زرد دیبا

ز روی حور عین مطبوع و مقبول ... ز حسنش ز آلایش مشاطه معزول

نظر چون یافت بر دیدن فرازش / عنان گستر شد [illegible] بر تنگ آغوشش

بلب بوسید شیرین شکرش را / نه چندان کز [illegible] لب تنگ شکرش را

چو بود از بهر آن فرخنده مهمان / دو لب بر خوان با وصل نمکدان

از آن رو کرد اول بوسه را ساز / که بر خوان نمک باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد

بزیر آن کمر نابرده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست / از آن گنج گهر مفتاح کمر جست

نهادش مهر آن سرو گل اندام / مقفل حقه از نقره خام

زخازن برده سوی حقه دستی / نه خازن داده قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت / گشادش قفل و روی گوهر انداخت

گرفتش کام زود و در عرصه تنگ / در پس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نقش سرکش اول تو سینه کرد / در آخر ترک ماهی بوسینه کرد

[illegible]

شنیدم که ... به خواست از ... سپهبد به گوهر زدود از ... آب
شد اعلی گرفت ... جفت برون آمد ... چو ... گفت
دو غنچه ... و گلبن بر دمیده زباد سحرگاه ... اند
یکی ناشکفته و دیگر شکفته نهفته در شکفته ناشکفته
چو آمد بر شکفته شاخ گلگون شکوفه خنده زد با گریه خون
چو یوسف گوهر ناسفته را دید ز ماه بیش ناشکفته غنچه را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند گل از باد سحر ناشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیز مصر کس ندانست ولی او غنچه ناشکفته بداشت
به راه چاره گرچه نیز رنگ بود بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خواب دیده بودم ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی همین این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این نغز ادا شد — اگر چه ناقد آرد وقت خیانت

دو صد بار ارچه تیغ غم خوردم — بسو بر آتشی تیغم کمر دوم

چو یوسف ایمنی را زان بر کشم — نشستند از دود آتش الشش مهر

به وصف نمی بحسن از حور عین بیش — نه ایمن را که سعی حسنی این بیش

که نعت آر نمی وی منقد و مقدار — که من بر دم ز درد و عشقی زار

بدل دو قتلگه باقی نبودش — نجات در و یکه درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که آمد — اگر و هر دم فرامد منور مستی

شکیبایی نبود از حد تو من — بکش دامان عفوی بر بدیمن

زهی کز کمال عشق خیزد — که معشوقه با عاشق بستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف مراد و بنا کردن عبادتگاه از برای

تصدق الکش که زود و ر عاشقی کام — بمعشوقی برآمد آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق — که ماند بر سرش معشوقه عاشق

به بر کرده لباس شهریاری ‎ ‎ برون آمد به آهنگ سواری
چو باد آن کمیت آورد جبریل ‎ ‎ شده گلگون فلک زین بخش تعجیل
امان شد زچرخ آمد و سایی ‎ ‎ که ساید در رکاب دولتش پای
عنان گلگون زآمال روایی ‎ ‎ نکش پا اندر رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد گوش ‎ ‎ زشادی شد بر او هستی فراموش
زشادی همت دامن فشاند ‎ ‎ یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آنروز کردش ‎ ‎ بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخواهید ‎ ‎ ببینید و وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبون است ‎ ‎ فتاده در میان خاک و خون است
ندارد طاقت این بار جانش ‎ ‎ بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت ‎ ‎ بماند بر دل او تا قیامت
بگفتا ایزدش خورسند دارد ‎ ‎ بخورسندی قوی پیوند دارد

عجب خاصیت جبریل دانست سیبی / که باغ خلد از وی داشت بویی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن را ببوسید و بجان داد
بی زبان نکهت باغ بقا یافت / از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان برآمد / ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت / بسوی خلد رو کرد از سر تخت
وداع کلبه تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / ز دود مهر و عشقش از بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد از خواب بیدار / سماع آن ز خود بردش دگربار
سه بار اینچنین شده از خود بیرفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت

نه با خشم است در کوری و تنگی / چه سازی چاره از خشم فرنگی

ز سستی ساید بر حلیمی نبود / چو عود عهد شمارش تمامی بود

در آن عهدت جهان گیری قباله / که کس را نیست زان گیرم پیاله

تو را واقف که در زلف و خموشی / کسی آمد ز نیها بر ده گوشی

بدین آهن بس سختی و سستی / فتاده صد شکست در درستی

تو بینی هر شکستی را ز جایی / به هر جا بس کمر می با چرایی

به هر چه از تن شود جسم وار جانست / ز اسباب جهان افتد کمانست

طبیعت مرکز این معنی نهادست / که آنکس می‌برد آنکه دادست

جهانی کرده بر خویشتن تنگ / نداری در جهان دیگر آهنگ

نه واقف که دیگر عالمی هست / کز اینجا جانت گر هست و لی هست

از آن ترسم که چون مرگ اندیشه پیش / شماری کنند از عالم دل خویش

دل و جانت پر از صد گونه وسواس / بری بیرون ز عالم با کس الماس

شود وحشت ز عالم گر تیاقی | هنوزت هست میل و رغبت باقی

شنیدستم که جالینوس عاقل | چو فرزند نورسش مرده عالم عدل

چنین گفته است چون جانش رسیده | طلب ای کاملی مادر زوده

ز فرح است مرا تلقیح تو دوی | که عالم را همش از مرکب نمودی

گشادی دل شود نفس چون منیر | فرح فرحت از فرح است

رهی بگشا و زین گلخن دلا فرود | که زهرت گاه فردا بینی امروز

نباید در دولت هرگز که گاهی | کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک کفش از پا فشار است | در و صدگونه سختی دار است

به است آن کفش را از پا فشاندن | وگرنه خسته پا در ره نشستن

برافکن پرده افلاک ازین بیش | مباش از پرده محرم ازین بیش

برون از پرده نامحدود نور است | کز آن پرتو خورشید دور است

ور آن لمعه ز هر امید کم شو | کز آن ذره در خورشید کم شو

زلیخا را چو صورت بود در عشق | بدیگر عمر خود فرسوده در عشق
بطفلی در لعب بازیچه وصبی | بعشق عشقبازان و مسابز بوده
بی یاری چو کردی چاره سازی | بخودی بار بس از عشقبازی
دو یوسف را که پیش خود نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو در شب زو نشست بایست دلیف | ره در نشست و خاست دانست
در آن جوانی که دید از بخت بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوایی مکتب خود از دل بدر کرد | بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد | نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد | بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد | بکوری در تولای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد | بمهر روی آنجان جهان شد
وزانپس در هوایش از لب یار نشست | بدل قید وفایش زیست یار نشست

چو چندی قسمتش بود بردن از هم نیت | بآخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد حیا کم | که می آمد ازان دل گرمیش گرم
نهان زد راه دل آن دلفریبش | که یک ساعت نماید از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضاجوی | لبش بر لب نهاد و می ربودی
زبس کشت طرب را آب دادی | بایشش دمبدم حاجت فتادی
وی زد بر زلیخا پرده بشکافت | ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید بر وی اشتلم کرد | که یوسف را درو چون ذره گم کرد
بلی در توبه عشق مجازی | گذشتش عمر در بازیگدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع | نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای محبت در وی آویخت | ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
شبی از جنگ یوسف شد گریزان | خلاصی جست ازو افتان و خیزان
چو زد دست از قفا بر دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او

بانی نو

زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی

ورین کار از تفاوت بی‌آرام / به پیراهن دریدن شاد باشم

چو یوسف دید روی او دربندگی / وزین منت دلش را زندگی دید

برای او ز زر کاشانه ساخت / نه کاشانه که آبادانی ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف طبع او بهشتی

157

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را در او فکر و نظر وقف

ز روزنهاش نور بخت تابان / ز درها قاصدی دولت شتابان

ز طاق غرفهاش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شمسه‌اش خور برده پایه / محال از وی درون خانه سایه

دمیده ز آب کلک نیکبختان / ز گلستان دیوارش درختان

بهر شاخی ازان مرغی نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه بد فرخنده گنجی | ز روز لطفی ز نقش بی رنجی

دو صد بدیع الکنجت در روی | هزاران لعل و در آویخته بر روی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست | نشاندش بر فراز تخت بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت | مرا شرمنده کردی تا قیامت

دران وقتی که میخواندی غلامم | کرامت خانه کردی بنامم

ز لعل و در بی سرخی و زرفشی | هزاران زینت که امکان دادی کردی

کنون هستم من بی شکر عنایت | عبادتخانه کردم برایت

ور و منتست بی شکر خدایی | گر دداری بهر موی عطایی

توانگر ساختت بعد از فقیری | جوانی داد بعد از ضعف پیری

بچشم نور رفته نور دادت | بزان بر رو در رحمت گشادت

پس از عمری که زهر غم چشاندت | بتریاک وصال من رساندت

زلیخا هم بتوفیق الهی | نشسته بر سریر پادشاهی

دران چند

دران خلوت سرای بوده خرسند
بوصل یوسف و فضل خداوند

خوشوقتی زلیخا با یوسف

158

زهی حسرت که ناکامی کشیده
کشد با همنشینان وصل خوشی

کشیده شاهد دولت در آغوش
کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری
نبیند دیگر از روزگاری

زناگه باد او بادی برآید
سموم هجر را کاری برآید

در آید در ریاض وصل گستاخ
درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون زیوسف کام دل یافت
بوصل دائمش آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شاد میزیست
زغمهای جهان آزاد می زیست

تمامی یافت ایام وصالش
دران دولت بجا بگذشت سالش

ببار آورد آن نخل برومند
بر فرزند بل فرزند فرزند

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب
ره بیداریش زد رهزن خواب

پدر را دید بابا در نشسته
برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کرده که ای فرزند دریاب
کشید ایام دوری زود بشتاب

زما خواهی گر آب و گل رستن
به نزهتگاه جان و دل قدم زن

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب
به پهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با او بیان کرد
از آن مقصود را با وی عیان کرد

ز خوابش با خیال دوری افکند
بجانش آتش مهجوری افکند

دل یوسف ز طور غم پر خون شد
باقلیم وفا رفتنش فزون شد

قدم زین تنگنای آز برداشت
ره فسحت سرای راز برداشت

متاع انس از این دیر فنا برد
بمحراب بقا دست دعا برد

که ای حاجت روای مستمندان
بسر افسر نهی تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالم نهادی
که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفته است
ز تدبیر جهانبانی گرفته است

۱۱ فرع

چهارم پایه چون آمد فرو باز ... ز بوسه که بر سینش اول آغاز

می بر سر پستان شتافت ... تا بوسش این عالم نتوان یافت

چو زان پس روی خیر نافش نهادند ... ز گنجی چون کلید در گشایش نهادند

بگفت الله و گر صبح ما موافق ... ز گریبان چاک زد چو صبح صادق

هر آن آتش که در دل داشت پنهان ... برون بکشید از چاک گریبان

وی زان زلف و رخسارش سرکش ... ز دودش گشت آتش سوزنده کم

بناخن رخنها در رو می میکنند ... مرا می چشم خود را جوی میکنند

بهر جو می کزان چشمه روا کرد ... سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شد از ناخن بران گلگون خط افکن ... چو عرق ناخنه در چشم روشن

بسینه از کف این سنگ میزد ... طبانچه بر رخ گلرنگ میزد

ز چشم آنجا عقیق تر همی ریخت ... ز ریش بر لاله نیلوفر همی ریخت

بسوی فرق نازک برد پنجه ... ز جور پنجه مه را ساخت رنجه

ز ریحان سرو بستان را نشان کرد ز نخجیدن سنبل شبنم کرد

ز دل بوجه ز جان فریاد برداشت فغان آزر

که یوسف گوهر آرای او کو بمحنت جان گرم برپای او کو

چو عزمش کرد زین دلبر هلاک فلک جاه و وفا کرد آهنگ

ز بس بود اندرین رفتن شتابش نکردم پای بوسی در رکابش

ز زین کاخ خلم افزون چون برون رفت نبودم در حضور او که چون رفت

سرش ننهاده بر بالین ندیدم گلی از صفحه بستر نچیدم

چو آمد بر تن از زخم درشتش نکردم سینه پشتیبان پشتش

چو شوی تخت بر و از تخته خفت همانا چون بخت شد زان تخته برخفت

گلاب از چشم اشک افشان نبخشیدم تنش را روشن گلاب اندر نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند بتلقینش نشست و خاست کردند

نکردم رشته اندر یک فن خویش که تا دوزم بر آن لاغر تن خویش

چو انجم صد هزاران دل شکسته / ز دوری [illegible] بحمل پیشند
ز دوران جور بر تو نوایی می‌نوازی / [illegible] گل او بدا آوازی
چو غافل خواب در چشمش کشاندند / چو در پاک و رفا کشن بیاوند
ز پیش تیر بود و یمنش رقیم / بکام دل در آغوشش بخفتم
دریغا زین ناکامی دریغا / دریغا زین جگر خواری دریغا
بیا ای کام جان مجروح من / ز ظلم آسمان مظلوم من
بریدی از من و ناشادم کردی / به بیداد خودم ناشادم کردی
وفادارا خود وفاداری نه این بود / بیابان شیوه یاری نه این بود
مرا از دل برون افکنده رفتی / میان خاک و خون افکنده رفتی
عجب خاری فکندی در دل من / که بیرون نامد الا از گل من
نه جایی راه رفتن کرده ساز / کز آنجا هیچگه آمد کسی باز
کمندت این عماری دار ما خواست / بدردی خود عماری را بیاراست

همان بهتر کز اینجا برکشت بم / که هرگه به آواز کردم شتابم

بیک جنبش ازان اندوه خاک / بر حالت کاه بگسسته شد

شدید آنجا نشان زانکه هر پاک / بجز خرپشته زانجا که نمناک

بر آن خرپشته آنگور شد تاه / بخاک انداخت چو رو همچو سایه

ز رخسار خود و در زر گرفتنش / ز اشک لعل و در گوهر گرفتنش

گهی در نفس همی بوسید پایش / فغان میزد بدل گاهی وامی مرگ وای

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / برویم خاک من ای بدگهر شنج

تو زیر گل چو غنچه گل نهفته / بیا با من چو شاخ گل شگفته

فرو رفته تو همچون آب در خاک / به بیرون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون در خاک میزد / فراقت شعله در خاشاک من زد

ز روی آتش بخاشاک و چو دود / ازان بجان رود بر چرخ دود

ندید و دمن کسی تنها و دیده / که فی از دیده کان اشکی چکیده

همی نالید و هر دم بی شکیبا / بصد حسرت همی نالید بر خاک
بجو مرده از حیرت ... بر دل / زبس خاک بوسی سر نگون شد
پشیمان بود انگشتان در آورد / ز دو نرگس ز بهر نرگس داران
بجا کند همی انگیزد از کاسه سر / از نرگس گلاب افشان در خاک بهر
چو باشد از گل رویت عنابی چشم / جگر آبه در سنبلان سر اشم
تو در رسم مصیبت ماهی مهوش / سیه ما دام افکندی بتابوت
چو در مسکینی زنان یوسف جدا ماند / تو در ما دام سیه خاکش برافشاند
بجای گیسو روی خود آن نو جهانا / همسکینی زمین بوسید جانا
خوشا آن عاشق که چون یکبارش آید / شبی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند / فغان و ناله بر گردون کشیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد / همسکر و نه با وی با دو صد درد
چو سازد نوحه را آهنگ شد لب / نور دیده بهر شنیدن دست

نشسته بینش ز دیده شناب باران
چو برگ گل ز باد این بهاران

بگرد وی فتنش رخ پاک گردون
بگرد ... تنگ ...

بسان غنچه کز شاخ سمن رست
بر وگرد و مه زنگی زری گلگون

ندیده هرگز اینده لب گشا ز
که با مه صحبت جانان نشسته اند

بعد مردن نعش زلیخا

و می دانای این شرین حکایت
که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که با هر جانب میل
که چشم پاک یوسف کرد تحویل

بدیگر جانب و قحط و با خواست
بجای نعمت انواع بلا خاست

برین آخر قرار کار دادند
که در تابوت سنگینش نهادند

شکاف سنگ فرا دامی کردند
میان قعر نیلش جای کردند

ببین حیله که چرخ بیوفا کرد
که بعد از مرگ از یوسف جدا کرد

شنیدم که با ایشان چه کین داشت
که زیر خاک شان آسوده نگذاشت

بی بی زهرا

چو گم گشتی در و بابی زمانه ... ز دوری و فرشته و داغ جدایی

در نصیحت فرزند ارجمند فرماید

عجب است ای گرامی فرزانه فرزند ... که هست از تو با او از بد خداداد

ز عمر بیشتر رفت و ماه و آن بهره مندی ... که وقت صاحب آن را کار بندی

مرا هفتاد و شش سال و مرا هفت ... مرا کی بایدت اقبال و مراد رفت

پریشانم ز عمر رفته خویش ... ملول از سال و ماه و هفته خویش

ز من گشتی که کار آمد نماید ... کل کار قرون ز کار آید نباید

چه اکنون که کار از دست رفته است ... زمام اختیار از دست رفته است

تو جهدی کن که در کف مایه داری ... که بگذری از خیر دولت سایه داری

مکن کاری که سودی دارد آخر ... پس باران خودی بار بیاید آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو ... ز جهل آید تا دانی بدر شو

بود معلوم هر آزاده و بنده ... که نادان مرده و دانا است زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد | بجا با مرد کامل همرهی کرد
ولیکن تا بدانش ره ببین راه | که علم آمد فزا و آن عمر کوتاه
نیاید بهر تحصیل عمر دو باره | بعلمی رو کز آن نبود چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش | که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دارد کیمیا را | کسی خود را نکردی زر بها را
در خلوت عمل چون شمع خاص | رسد آنرا مطرز کن باخلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست | به پیش پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد | چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری مباش آگاه | که باشد صد خطر زخلاص در راه
بجویش بوستی و خوش بوستی نه | نیاب از راحت نفس سلیم رو
غرض از جامه دفع هر که بر داشت | ندارد میل زینت هر که مرد است
چو می افتد بجویش بوستی قرار است | بود ز آفات چون فندق حصارست

نگاه شوخ جگر عرقی آتش ناب | کمی لب تشنه در یک جرعه آبی

چو شوخ لعبت شد گوی آه ز عشق | ز مهر سود و زیان آسوده در عشق

که عشق آنکه باشد کرم بازار | ندارد رنج با آسوده کاری

نه تنها عاشقان در هجران غم | نگیرند نگاه بنهان جان حزین

نگاه هر کس که مردمی در کف زیست | بدان سرو انگی کان شهرزاد رفت

نخست از غم جانان دیده بر کند | در آن بس نقد جان بر خاک افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد | به جان و دیده جان روشنش باد

در حکایت ملک با دیبا سر گوید

بیت

فلک بر خویشتن جان از تو | نی آزار ما زند آزمایست

گرفتارم در رنج و جسم او | رهیدن چون نتوانم از دم او

ز تیغی کس که زخمی نخورده است | ز عهد کس به یکی زخمی نکرده است

ز ظلمش هیچ کس سالم نخفته است | که امین سینه کان ظالم نخفته است

بهر اختر گرفته روشن چراغست | هزاران خانه چون دل آزاده فراخست
هزاران داغ است و مرهمی نیست | وزین سان بی [illegible] یکی نیست
بود بیدار درین شبهای دیجور | هزاران روزن اندر عالم نور
چو شیران روز در دست نهنگی | ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از وی چه رنگ است | که با شیر و روز و شب پلنگ است
شنو گر عشق نیکی تو بنالیم | که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا مانند گرد در آشنا نیست | قرار کارت آخر در خدا نیست
بسی برگردش این سر طارم | بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا هم طبایع دام گشتند | شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ را فرح سرانجام | نچیده دانه کامی ازین دام
طبایع بگسلد از یکدگر بند | کند هر یک باصل خویش پیوند
هنوز این مرغ دور از آشنایان | دل پر خون زنند آب دوانه

بعض دور

چنین دید سپهر مهر گردش دهان — که هیچ از گلبن لاله ای نیست رنگ
ز بهر غنچه ها گفتی به تسبیح گلستان — که در خون چو شفق هر شام بنشست
ز شوریدن گلشن و می هجم شقایق — از آن در جگر داغ ماتم نهفت
به بستان چرا هست فصل بهار — تماشا کن ابر و جویباران
چرا کرده است غنچه پیرهن چاک — بخوار می سبزه چون افتاده بر خاک
چرا در داغ گل پاره پاره است — روان بر شعله و دل پر شرار است
که افکنده زبان سبز و سرو از او را — که کرده غرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست در هم — چرا بر چشم نرگس ز اشک شبنم
بنفشه در کبود سوگوار است — چو آن آغشته لاله داغدار است
صنوبر با دل گشته بصد شاخ — تهی از بیخ خود سوراخ سوراخ
ز گل بر داغ لب و روی گلچین — سمن در کندن رخ بر یاسمن
درختان از صبا در رقص اندوه — غم جان کاه مرغان کوه بر کوه

بود کوکو زنالش قمری از هر سو *** که یعنی در جهان آشوب کو کو

هزاران با هزاران نغمه ورد *** که خوشتر گوید آن نغمه تا مرغ

مطوق فاخته گردن بخنجر *** که بی سبزی کسی نارد برون سر

جهان را بود دی و فصل بهارش *** بهار و از خزانش کرا غبارش

به بهمن دم سردی باد خزان را *** به بهمن رخ زردی برگ رز را

دم آن سرو از دوری خزان است *** که باید زانکه از جفت طاق است

رخ این زرد و از اندوه و دوری است *** که دوری بعد نزدیکی ضروری است

گرفته آب و رنگ از شاهد باغ *** سیه پوشش آمدش در ماتمش زاغ

نموده عور هر شاخی بباغی *** دم طاووس را باهی کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترن را *** ز رخشنده رفت پوشش نارون را

انار آن تاج نازک نارون را *** که می‌بخشد نوی باغ کهن را

رخ آن خوبان لبنا را شمامه *** ز رعنایی معطر کرده جامه

166

ولیکن زاهد چو وقت خنده یی — تبسم بر کناره چون افکنده یی

نشسته چون ز شهوت عیار است — نهانها مانده و دور از روی یار است

ز روی سختی یخ آب شیرین — شده یخ او ز بره سازی مشکل

چنار از دست بر روی دریغی — به باغ آواره سرگشته بیدی

نگیرد کی دست خود با گلبن — برهم از آستین شاخ هر دو لب

بهاران است عالم را چراغی — وزان هست آن غم او را ازین

وزین غم خانه پنهان چون زبیدی — دلی پژمرده خرم چون نرگس

بگیتی در نشاط و خرمی نیست — وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد سربسر از مار شکی — نصیب آدمی جز نالیا تلخی

دل از اندیشه شادی تهی کن — دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شاد میباش — بعقل بندگی آزاد می باش

بهر چیزی که افتد دل مپیوند — نکند خاطر بهر خویش پیوند

بصد حسرت بریدن جوانی آخر | غم پیریش کمتر بدین خواهی آخر

گنه دستی و از پا بند بگسل | ور این هیچ حیلت زان نیاید پیوند بگسل

دگر تو بگسلی آنکس که بستت | پی بگسستن تکیه به دستت

تو خفته غافلی او ایستاده | بکار باز می ستاند آنچه داده

درآورد از درشتی پای سنگت | نمیدانی روانی ساخت لنگت

عصا گیری بکف گاه روانی | که لنگی را برهواری نیابی

چو صرصر تازه شاخی را زبن کند | بچوب خشک نتوان کرد پیوند

بزورت پنجه طاقت زبون کرد | ز دستت نقد گرامی بدر کرد

بری دست تبوی کار نیکوست | ولی کاری بری ناید از دو دست

چو رفت از دست بیرون زور پنجه | مکن خود را بزور پنجه رنجه

ز چشمت برد نقد روشنایی | تو از پیشش در سرمه سایی

چو از پیشش نظر انداخت بسیرت | مکش سرمه مگر چشم بصیرت

بی جهد

چو پرسند گر نشنوی در بزم شاه را / لگد دست یابد از سر سگ بها دار

بهشتی ملکی چون مکلس جهد / که آخر شود تا بیابد نهد شهد

شنیع شاه ورمی زمن بخشش نو کار / ازان گنج گوهر کردی صد هزار

نه احسان بود با دوست ملک بهای / به دور نشگنای مدعی یا کی

ز خوان هر کسی که تا به انگشت / ولا از ابر روی انگشتان می نشست

نمک از خون کی در خورد و خود برف / نگه دار آن ز اکمل امکنت بر حرف

مده پستان فرض دستان هم از / فان القرض مقراض المحبة

بخشش باش زانکه آن نان بر دارد / مساز از وام دار بیگانه گر انبار

چنان زن بیک و رخشکری گام / که بر گردن نیاید بار بی از وام

ز هر دوستان جا بر افراگی / ولیکن دو دست از دشمن جدا

که باشد دوست آن یار جدای / دلش روشن شود آشنایی

کند یار مدتو چون کردی گناه / کند کار تو چون کردی به کار

مبادا خویش کاری کرده چون شب — الهی از بصحبت آشنا نیست

ز آمالش تو کرده دستگیری است — برآرد رنگ چهره زاندوه آتشت

بکار نیک کرده دادور تو — بگویی نیک نامی رهبری تو

چنین باری چو ماهی خاک او شو — اسیری حلقهٔ فتراک او شو

وگرنه پیر تو در دیوار خود باش — مبرز اعتبار یاری غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد منشین — ز اندوه جهان آزاد منشین

فراوان شعرها را آنچه کن — ز عالم روی دل اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریک وگر روز — بهر وقتی که باشد دل درو دوز

وگر ناید برا این کار از دست — نشین بدکار بیکاری بجو دست

مکن زین کارخانه درگذشت بار — خیال خویش را ده تا گریزی

ز دانایان شنو این نکته مشهور — که دانش درگذشت و دانا در گور

انیس کنج تنها می کتابست — فروغ آنچه دانا می کتابست

همه مقصود ما زین دلنوشته بگوشی / نشر کار داد [illegible] چنین جنبش

ودر ... هر ورق بر / بحکمت هر ورق الملک طبق در

نگارستی کرده از رنگ آدم آسا / ز وصد گل بر چمن از روی معنی

75

همه چشمک نداهی نوهی بر روی / ز جب زلف نهاده روی بر رو

ز نکهت رنگی همه هم روی چو هم نشست / از انسان زنده گی را بر لب افکنند

هنوز نیز و طایف بنگشت بیند / هزاران گوهر معنی نمایند

گهی ز اسرار قرآن باز گویند / گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی دردمان / با انوار حقایق رهنمایان

گهی آرند در ریطه عبارت / بحکمت های یونانی اشارت

گهی از فلکان تاریخ خوانند / گه از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد میکنی کوشش / مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت خود بکلی موی آید بدست / مکن خوشدلی از این قدری بخود

بر آر از دل چو مکنا لب خویش / نخست از ره ... بیندیش

چو آمد از قفس مرغ به پرواز / دگر مشکل بود آید بدستش باز

درون پره از مثل نه تا رفت / زبان مکشا بی‌عار شرع معارف

معارف گرچه خوب و باریک باشد / چه حاصل زانکه دل تاریک باشد

مکن چون صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خام کاری

طریق پخته کاری را ندانند / نچیدی میوه از باغت فشانند

زاصل خویش آن میوه بریده / نباشد تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر / بجز در دست بر می‌بر و در

چو بر دوشش نهی دست ارادت / بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی گر توانی جفت نی جفت / مده لقمه نخود را از کف مفت

زدیده خواب راحت دور گردان / نه از هیچ انگی ما جور گردان

بمسکینی نشستن بر خاکستر گرم
به از پهلو زدن بر بستر نرم

ناکامی تن نفس خود کام
بمیدان خطا کاری بهر کام

ز رنگ و بو کم زن بند کس پای
که تنها ماند و کی بند کش از جای

مدین عیب که در هر زمان ای گدائی
صلاح نفس جوی او را به جوئی

بکیش سرخروئی به عفافت
همین گلگونه روشن کفافت

ورا تجلی جمال حور دارد
که تا خرمنش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز
ازان آتش نشان دوری بپرهیز

چو آتش برفروزد مشعل نور
ازان میکرد بهره لیکن از دور

ازان ترسم که چون نزدیک مانی
ز نور زنده گی تاریک مانی

منه با منصبی را در میانه
که عزل و نصب را گردی نشانه

ز آشوب درآمد هر نفس پرهیز
که گیرد وی بگرمی دست که برخیز

ز منصب روی در بی منصبی آر
که از هر منصبی بی منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشه خویش   تواضع کن بهر کس بیش بیش

چو خوشه خویش را از سرکشی پاس   که دارد سر بریدن از پی سنبه داس

چو خود را دانه بر خاک افکند خوار   ز خاکش فرع بر آرد بصد بار

طلب مکن بصدر ارجمندی   ز تعظیم خود و آن سربلندی

عدو را بین که چون از بخت فیروز   شد از تقدیم صفرا فزون اندوز

مکن وعده اگر کردی وفا کن   طریق بی‌وفایی را رها کن

از آن حضرت که خاص و خود دوست   خطاب جمله با اوفوا بالعهود است

چو نادانان نه در بند هنر باش   پدر بگذار و فرزند هنر باش

مکن ناصحش بجز در خلوت خاص   بسازی شادیش از نکته اخلاص

نه چون نادان زبک گوشش درازی   که دیگر گوشش بر دوش گدازی

چو دود از روشنی شو دو نشان مند   چه حاصل زانکه آتش را شد فرزند

چو بندی بشنوی از بند فرمایی   چو دانا با بپایش در جان گنجایی

چو بیند بی درنگی دانه از خاک
نیابد قطره قدر گوهر پاک

نهال نعمت از مستی نپژمرده برکش
که در دریا نه کس غرقی به آبا

چو در دریای خود بنشست تنها
ز بانگ کوک بی سامان چه آید

همان به کاندرین دیر مجازی
کند فضل خدا کارسازی

(72)

حضرت جامی نیز بخوبی میگوید

بکار هیچکاران رو آر جامی
کمی زین بیشتر در کار خامی

چه باشد هیچکاری آزاده بودن
بجای کنج نیستی افتاده بودن

نبینی زیر این زنگار گون کاخ
که از خاصیت میوه بر سر شاخ

نیفتد چون کند در پختگی رو
بخورده سنگ طفلان جفاجو

ز حال هیچکاران نو شنیدی گر
ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت پیچ گردن بشکن
طلب را از توکل شاخ بشکن

نشین بستان همت ساز خانه
بتوبت گاه عشق آشیانه

زبان بگشا همی در مدح نوبهار — که نفس از بهر یکسانی شگفت بار
بران ملک را زان هست پایه — قوی دستان یکیشان را بخوابی
نظر کن در فصول چارگانه — که میگردد بآن دور زمانه
همین یکسان بهار و بار امثال — خزان هر دو را بنگر بیک حال
میان هر دو تابستان دی بر — برین منوال ملک هست بنگر
نمیدانم درین مشکل مدد ور — چرا سازی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه سحر آمیز باشد — طبیعت را ملالت انگیز باشد
زبان بگذار فکر سود خود کن — ز هستی روی ورنا بود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز — دل از مشغولی غولان بپرداز
فنون عشق رو دوران میاموز — چراغ از بهر شب گوران میفروز
همی دار از گداف النفس پاس — که شرط ره رو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید — فزاید عمر کوتاهی نشاید

چراغ زندگانی را که بنهفت | دماغ عقل را دود ... نسفت
چو ماهی نیز گیتی بوده ... | منور شد به پیری روزگارت
سر آمد ظلمت کوری و دوری | بر آمد نیر از نشیب نوری
از این ظلمت ندیدی هیچ کامی | ببین در پرتو این نور کامی
بوجود زین کام آرامی بجای | گر این بشنوی بویی و جای
چو رنگ آخر ترا از موسفیدی | چو مدی موسفیدی روسفیدی
بدل کرد هیبت از آن رنگ جای | مکن همچون سیه کاران جفایی
173
که پیری به سرت برف شکوفانیست | ورزان غم گریه تو آب رفت
و را گر یابی راه عذر خواهی | تا آب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندیدی شستن از دل | ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم بشکن که دست رعشه دار است | ورق بدر که فکرت هرزه کار است
چراغ فکر را تابی نمانده است | ریاض شعر را آبی نمانده است

نه بینم از جهان فرخنده باغی ترا در دست چون [illegible]
نه بینی با ره طاوسان چه گوی خلاص از خیر زا محبوسان چه جوی
خلاصی جستن است از وهم و پندار زبحر بر سطور و نظم اشعار
نظامی گو و نظم دلکشانش تکلف های طبع نکته دانش
درون پرده اکنون جای کرده درو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد خبر زان جزئکه با خود برده باشد
ندارند آن سرا الا من اتی الله بقلب سالم مما سوی الله
وطن کرده ازین پیغوله تنگ سوی فسحت سرای عزت آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته ز کثرت وحدت خود باز جسته
به پهلوی خود این دل را بیابی چه باشد گر ز خود پهلو بتابی
نهی پهلو به مرد کاردانی میان کاردانان پهلوانی

چنین گفت با لبخند آن هر دو معانی | که با شعر تو دُره داری صرفه یابی
همی آید بمانند همی لذت زن بر | که باشد شیوه او عجز و تقصیر
ولی گر مرد راضی دل بدست آید | که مثل کاروانان این بود کار
چنان دلبرا کسی حرفش با تو گفتم | تو صفتش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی مرد مشکل | که باشد این بدست آوردن دل

(١٦٩)

در خاتمه کتاب فرماید

بحمد الله که بر رغم زمانه | بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم گر از نظم سخن در عنا بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود
نمیکند از کف فکرت نزارد | شکست از نظم سخن سست بازو
ز دیوار فراغت یافت دستی | براه نرم افتاد از درستی
سرم برداشت از زانوی گرانی | سبک شد خاطر از بار گرانی
قلم از فارسی مرکب انامل | که کردی از تبش در روم منزل

بروم از مقدمش تازه ارژنگ / زهی صورتگر و آئینه‌ای نغز منقوش
پی راحت ز مرکب شد پیاده / ور از انجام و فی ... پیاده
در آن طبله راز و جوهری از روم / که به ماند در آن طبله مختوم
ورق هم از پریشانی صدمند / بدامن بازمی جمعیت گزیدند
بسان گل و صد برگش و نو سرشت / گر ناکی بر کند زایشان فلک پوست
چو گل هردم رواج تازه شان باد / ز پیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین به کلک صدق مرقوم / بنام عاشق و معشوق منظوم
ز نامش طوطی آسا نام شکرخا / چو روم نام یوسف با زلیخا
بنا میزد چه خرم نو بهارست / که تو باغ ارم را خار زارست
بود هر داستان زو بوستانی / بهر بستان ز گل روی گلستانی
هزاران تازه گل و روی شکفته / دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ / عبارتش نوا سنجان گستاخ

چو شمس آن زمین داد و بحث بیاز کارش / نشاید زیر لب آنچه بیارش

هر سو جدولی از چشمه سارش / پر از آب لطافت جویبارش

خط سنبل او از نوح کافور / چو دریای در جیحون سیاه نور

بغم دادن کس از دل غم نشوید / غبار از خاطر در یتیم نشوید

هر آن حرفی که در وی ختم وارا ست / ز معنی موج زن ملک همه سارا ست

ز جان شش زنده مرد و فناهی / ز جیب آرد برون دست دعایی

ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب را قطره خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوشن / نگردد باغبان اورا دامن

قلم نساخ شد این چنین فاخر / رسانیده تا آخر سال آخر

که باشد بعد از آن سالی مجدد / نهم سال از نهم عشره از نهم صد

گرفتم بیست و شش را شماره / هزار آمد ولیکن چار پاره

خدا از ندا بمردان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق

که ما بود این نو عروس حجله غیب | تهی دامان و جیب از ننگ و عیب
مبارک بر شه و ارکان دولت | غضنفر میان و شیر حیدر لب
تخصیص آنکه نامزد می کنش از ادب | نسب چون نام باشد شیر بر سر
زبس در شیفته مردی دلبرانست | ز مردوان جهان تا محشر دو سرانست
یکی را از دد و دوران کشنده | یکی سر پنجه با کیوان زننده
بر سم نغمه زان بر دمش نام | که ماند دور ازان اندیشه عام
و گر فی کی توان از فهم و ادراک | بصد حقه نهفت این گوهر پاک
کند و شعر طبعش مو شکافی | وزان مو نوک کلکش شعر بافی
نهد زین مشکین دام دلها | دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق ازان تک مانده در بند | لب خوبان ازین تک در شکرخند
بذکرش ختم شد این روشن انفاس | لسان نور منزل ختم بر ناس
الهی در بارگاه آدمیت | چرا دلم یافت راه محرمیت

همه با عطای تو در دو عالم | همه طبع سلیمان نهاد و همدم
جهان را دل با جدای عالمش باد | که تا بد از عطای عالمش باد
سخن را در دعا دادی کمالی | تا فرزند نهان ملکهای جامی
سیه کاری مکن چون جامه خویش | بشو از چشم پر خون نامه خویش
درین صحرا چو آهو خامه طی کن | وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان را گوشمال خاموشی ده
که بهست از هر چه گویم خاموشی به

176

12

تمت تمام شد
من کلام حضرت
جامی
رحمه الله
علیه

بتاریخ ... در خط کشمیر جنت نظیر خالص ملک صاحب مذکور است